

ستم بر ملت افغان

اش

مقصودِ راہی



مترجم

سید احمد چشتی ہودودی

ستم بر ملت افغان

اشء

مقصود راهی

○



AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY



3 ACKU 00001619 5

مترجم

سید احمد چشتی مودودی

چاپ کنندہ : خلیل احمد حامدی
انتشارات : دارالعروبة للدعوة الاسلامیة
منصورہ - لاہور
چاپ از : مطبعة دارالعروبة
تیراژ : ۱۰۰۰ نسخہ
تاریخ نچاپ : دسمبر ۱۹۸۸ م

بنام ملتی که :

ملتی آواره کوه و دمن
در رگ او خون شیران موجزن
زیرک و روئین تن و روشن جبین
چشم او چون جره بازان تیزبین
سرزمینی کیک او شاهین مزاج
آهوی او گیرد از شیران خراج
قسمت خود از جهان نایافته
کوکب تقدیر او ناتافته
در قهستان خلوتی ورزیده
رستخیز زندگی نادیده
از پیام مشرق - علامه اقبال

تذکر :

- ۱- قهرمانان این داستان خونین :
 - ۲- از برخی از نویسندگان در اثر متن تقریظ ها و نامه‌هایی در اخیر چاپ شده بود که من آنرا حذف نموده و لازم ندیدم.
- " مترجم "

سخنی از مولف :

کوشش به عمل آمده تا این ناول متعکس‌کننده جریانات فعلی افغانستان بوده و نمایانگری کامل از واقعیتها و حالات این مرز و بوم باشد، آنچه از حوادث و وقایع که درین رساله از نظر شما می‌گذرد به مثابه مشتی از خروار است چه نظیر آن درین کشور قهرمان به اندازه ایست که ذکر کامل و بیان همه آنرا مثنوی هفتاد من کاغذ شود .

صحنه‌های رقاباری در افغانستان وجود دارد که تصویر گویا و زنده از مظلومیت آن سامان است و نمای واقعه قسمی تمثیل شده است که قربانی‌ها و ایثارگریهای جاودانه را مرتب میسازد، این داستانهای ناول را تصویری ظریف از اصل واقعیات افغانستان بدانید، به امید آنکه ازین ناول هموطنان ما را یقین حاصل شود که آیا در مملکت برادر و همسایه‌شان چه میگذرد و آنها زیر عنوان مسلمان بودن در مصیبت و غم و اندوه برادران افغانی خویش یکسان شریک و صرف مساعی کنند، و همین است هدف من، انگیزه این نوشتار

این بود که شایعاتی بر سر زبانها افتاده بود که :
نویسنده‌ها و ادبای پاکستان از نوشتن در رابطه با
موضوع آلام و مصائب برادران مسلمان خود گریزانند ،
در آنها تمایلات سوسیالیستی از ارزشهای اسلامی
زیادتر وجود دارد، و آنها با کشور سوسیالیستی یا
کمونیستی هم نوائی دارند، که همهگی توطئه و اتهام
و بهتان است .

نویسنده پاکستانی از آغاز تا سرانجام مسلمان
است و هر جا که بر مسلمانان ستم و ظلم سایه افکنده،
نویسنده و ادیب پاکستانی آن واقعیات را بخون دل
رقم زده است خواه فلسطین بوده یا کشمیر یا افغانستان
مظلومیت و حقانیت برادران مسلمان خود را نویسنده
پاکستانی به شدت احساس نموده و نوشته است ، نوشته
من پرده از روی مظالم و بربریت و خونخواری -
سردمداران روس و کارهای بیشرمانه آنها برداشته
است ، آنچه در افغانستان میگذرد واقعا " نمی توان
آنها به زبان قلم بیان و اظهار نمود جذبات دینی
و احساسات معدس برادران افغانی و غم و اندوهشان

بیش ازین است، شما در میان پنج ملیون مهاجر افغانی به سر برده و آنگاه دقیق مسئله را ارزیابی کنید، در سیلاب اشک آنها غرق شده و فرو خواهید رفت، هجرت اگرچه در مسلمانان صدر اسلام نیز انجام شده بود، لیکن درین مهاجرت مسلمانها متحد و هماهنگ گردیده و بصورت، نیرو و قدرتی شکست ناپذیر درآمدند و بعد از آن هر چند مسلمانها هجرت نمودند شاهد موفقیت را در آغوش کشیدند. هجرت بجانب پاکستان - به اساسی یک مقصد عالی و هدفمندانه بود و صدها هزار مهاجر بعد از استقلال پاکستان این کشور را با خون خود نگهداری کردند.

ملت افغان نیز یک ملت قهرمان و بزرگ است که هیچگاه زیر بار نیرو و قدرتهای، خارجی نرفته است این هجرت یقیناً آنها را آماده و مستعد می سازد و بالاخره افغانها بصورت یک نیرو و قدرت اسلامی بروز نموده و به جهانیان ثابت خواهد ساخت، این ناول داستان- غمها و دردهای آنها است، شما با مساعده قربانی و احساسات پاک ایثارگری آنها سد

این نتیجه میرسید که : حتما " ملت غیور افغان سرانجام به هدف نهائی خویش رسیدنی است، برای تهیه این ناول از شکفته پروین و سرین و عذرا بت و آپا اختر و اشتیاق و ساهد محمود بت و ثمرالدین بت و اشتیاق حسین و اعجاز صدیقی و غیره دوستان و همکاران سپاسگذار و متشکرم واقعا " دلهاشان - محبت عمیق با برادران افغانی شان داشته و بر آنها میطید، خداوند تعالی در دلهای ملت پاکستان نور جذبه بیشتر امداد و غم شریکی و تعاون با برادران مسلمان افغانی شان، بر افروخته داشته باشد

حقیر : مقصود احمد راهی

نظر عفیقه ممدوت وزیر بهداری و بهزیستی پاکستان
راجع به این داستان :

من نهایت احساس خوشی مینمایم که در پاکستان مصنفی وجود دارد که داستان شجاعت و فہرمانی آزادگان افغانستان را به طراز تحریر میکشد، این ناول از میارزه وجد و جهد بیمنال ملت جهادگر افغان،

عکاسی میکند .

مصنف با بکاربردن شیوه داستان نویسی در این ناول چنان مهارتی بخرج داده و به طرز بیانی نموده که مناظر دلخراش و وقایع روزمره در افغانستان از جلو چشم ما میگذرد، آقاراهی این جریانات را بر روی کاغذ نقل نموده و به آن شکل تحفه و دستاویز تاریخی بخشیده است ،

بر ما فرض است که از حوادث و جریانات افغانستان که مملکت اسلامی همسایه ما است ، تغافل نوزیده و مردم مجاهد و پیکارگر افغانستان را در جهاد اسلامی شان یاری کنیم ، زیرا برادران افغانی ، نه تنها برای آزاد ساختن افغانستان بلکه جهت حفظ پاکستان نیز مبارزه می نمایند ، امداد و تعاون مسلمان برادر و همسایه ما افغانهای شجاع و دلیر بر ما لازم است ، زیرا همسایه حق دارد ، باید ما آنها را در این جهاد مقدس شان هر لحظه همکار و مددکار باشیم ، آنچه امروز بر آنها میگذرد ، خدا نخواستہ فردا بر ما نیز سایه افکنده می تواند .

آئین رهائی بخش اسلام نیز دستور میدهد که ما با
مجاهدین و پیکارگران و رزمندگانیکه برای تحصیل
آزادی و تحکیم پایه‌های حکومت عدل الهی جهاد میکنند،
بصورت کامل یاری نموده و معاونت کنیم و برادران
مسلمان خود را تنها نگذاریم، و درین تلاش و کوشش
آنها از هیچگونه امداد به آنها دریغ ننمائیم، دعا
می‌کنیم که مجاهدین افغان درین نبرد بی‌امان،
کامیاب و کامران شوند،

آمین

عقیقه ممدوت

از مترجم :

بعد از اینکه نوکران روس در افغانستان مظلوم بر اریکه حکومت نشستند و بیداد و ظلم و جور همه فضا را پر کرده و صحنه‌های دلخراش و حوادث ناگوار تاریخ ننگ و عار را بخود اختصاص داده و ملت بیپا خاسته افغانستان بر مزدوران روسی انقلاب نمود و بعد از بیپا شدن حمامهای خون توسط تره‌کی و امین، دیگر رژیم نتوانست با قوت‌آلهی و نیروی خدائی رزمندگان با تکیه با قوای نظامی خود پنجه نرم کند بی‌سرک روسی این فرزندان خلف‌النین با درخواست وقیحانه خود مبنی بر طلب داشتن هزاران تن از افراد ارتش سرخ "قوای دوست" بداخل این کشور آزادگان و مهد دلیر مردان، صفحات تاریخ کشور را که با خون نیاکان ما رنگ افتخار دیده بود میخواست در به‌بند کشیدن ملت، باشهامت و مسلمانان افغان داغ ننگ و اسارت و بندگی غیر را بر جبین آن نقش‌کننده و کشور را به باداران کرملین نشین خود به بخشد، اما غافل از این‌که نیروی ارادی ملت قهرمان ما و حس آزادی خواهی

و رادمردی اش نمرده و همچنان تا بیکرانها تا مرز
ابدیت بر فروغ جاودانگی خود ادامه داده و بر تارک
مجد و عظمت و افتخار آزادگی میثابد غافل از اینکه
ملت جهادگر و خستگی نشناس ما با اتکابه امداهای
غیبی و الهی و با تکیه بر ارزشهای مقدس اسلامی
و به پیروی از دساتیر امام جهادگران توحیدی
و پیام آوران بر حق الهی میروند تا با نیروی ایمان
و جهاد اسلامی خود لرزه بر کاخ کرم‌لین افکننده
و تا تحکیم پایه های حکومت عدل الهی و حاکمیت
قرآن بر روی زمین و بخصوص افغانستان بخون خفته
برزند و پیکار کنند. چه نصرت و کامیابی نهایی
از آن مسلمانان است و نریدان نم‌ن علی الذین
استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین
در راستای انقلاب اسلامی ما و در پرتو رسالت جهانی
این انقلاب نویسنده های خود ما و غیره کتب آثار
و مقالاتی نوشته اند که ناول آقای راهی که متن آنرا
از زبان اردو به فارسی ترجمه کرده ام نیز یکی از
شاهکارهای ادب انقلاب است که محتوی دو حصه و هر حصه

هفت بخش و در اخیر یک خاتمه است . زیرا خواننده این داستان از صحنه های عینی این جهاد مقدس در سیر ذهنی و فکری و خیالی دیدار نموده و از استبدادهای روسهای خونخوار و نوکران داخلی شان و از مظلومیت مردم بپا خاسته ما و از غیرت و شهادت کفرستیزان جهادگر با خبر می شود امید است این ناول را خداوند تعالی در زمینه پیام و تبلیغ انقلاب پذیرفته و در رساندن آواز مظلومیت این ملت مستضعف به جهان نیا ن تلقی و قبول فرماید .

آمین

جشتی مودودی

۶۴/۱/۱۰

ستم بر ملت افغانستان

بخش اول -

مردم دلیر افغانستان مردمی اند بلند همت
دارای اراده آهنین و سر بکف برای آزادی کشورشان
جهاد و مبارزه می‌نمایند، ماه دسمبر "دی" آغاز شده
است جهادگران مسلمان به سرما و سردی شدید روی برویند
از آبادیها و ساختمانهای وادی کتر ۷۵ درصد بکلی
منهدم و به ویرانه تبدیل گردیده است، شهروندان
و مردم منطقه همه در پناه سنگها در کوهها متواری
شده اند. مواد غذایی به شدت رو به کاهش است،
و راههای منتهی به شهر بطور کامل از طرف رژیم راه
بندان شده و همینکه پرده شب در سکوت اندوهبار خود
بر شهر دامن میزند، این سکوت وحشتناک ناگهان با
صدای گلوله ها و صفیر راکت ها و صفیر چلچله ها
" در هم شکسته و از مواضع بلندوارتماعات
کوه ها سلسله طنین انواع گلوله ها گوشها را کر
میکند، که غیر منتظره مجاهدین غیور و دلیر مردان
سنگر توحید بر دسته های ارتش دشمن یورش برده

و قیامت بر پا میکنند و آرزین جهت اشغالگران درنده
خوی روس نیز برفعالیتهای مذبحانه نظامی خود
افزوده اند. رابطه شهرها را بطور کامل از حومه
و روستاهای شان قطع و جدا نموده اند، هلیکوپترهای
توپدار روسی از فاصله ۶۰۰ متر همیشه در فضای وادی
کنر در پروازند، در روشنی روز درینجا بفاصله چند
قدم دورتر چشم شما به قبری می افتد، بریرینست
و ددمنشی روسها را که انسان متوجه میشود و تصویر
هولناک و صحنه اسفبار آنرا که انسان مشاهده می کند
موبر اندام انسانیت تیغ کشیده و راست میشود مردم
روستای النگار که در ساحل شرقی رودخانه کنر قرار
دارد قبلاً از منطقه به جاهایی دیگر نقل نموه اند
فقط آنچه باقیمانده آثار و نشانه های بارز بریادی
و ویرانی است و بس، شما اگر بخواهید که در وادی
کنر زندگی کنید فقط بیکراه پیش روی شما است و آن
عبارت از این است که شما در روشنی روز در مخفیگاه
به سر برده و شما را کسی نبیند و شب هنگام در -
پناهگاه های مخفی به سر ببرید، و اگر نه در یک

چشم بر هم زدن در حما می از خون چون مرغ. نیم بسمل
خواهید طپید ، هلیکوپترهای توپدار روسی در هر
دقیقه ۶۰۰ فیر نموده و خانه های مسکونی
و منازل مردم را به خاک یکسان می نمایند ، و در هر
جائی که نیروهای کفر ستیز و پیکارگردست به حمله
و مقاومت میزنند به علاوه هلیکوپترهای زر هی
و توپدارو مدرن توپخانه و تانکهای گول پیکر نیز
قیامت صغری بر پا میکنند ، به هر طرفی که چشم
بگشاید آتش می بارد ، در تاریکی شب مجاهدین
مسلمان از دریای کمر عبور مینمایند و چون مهتاب
رو به غروب مینهد ، ایشان به راه می افتند و در
حاشیه دریای کمر کشتزارهای وسیع گندم آغاز میشود
در یکی از روستاهای نزدیک ساحل دریای کمر بنام
کاش کورت ، در یک مکان قلعه نما و نسبتا ، امنی
اجلاسی مخفیانه از مجاهدین اسلام جاری است در
روشنی چراغهای " رکابی " چهره های مضمم
پیکار گران اسلام توجه و نظر انسان را جلب میکند .
از چهره های این دلوران بخوبی هویدا است که همراه

با این همه بی سرو سامانی و حالت حساس حوصله آنها
بلند و اراده آنها به استواری کوه میماند بعد از
ختم اجلاس سری، فرمانده دسته بیست نفری مجاهدین
بنام مسعود با فروتنی و خشوع کامل این کلمات را
به قسم دعائیه زمزمه و رو به آسمان نمود که :
پروردگارا بیش از سه سال است که میهن آزاد
افغانستان توسط روسهای متجاوز هدف یورشهای نظامی
قرار گرفته و ملت افغان کفن بر تن نموده و نیز علیه
اشغالگران قیام نمود تا کشور خود را از چنگال -
دژخیمان روس نجات دهد و بر خلاف محکومیت بیه صحنه
پیکار قدم نهاد، با زمزمه های دل ربای کلمه توحید
و الله اکبر عاشقان خدا و دوستداران میهن با وطن
فروشان و دشمنان دین جهاد آغاز نمود. ای خدای من
به یمن امداهای غیبی تو و به برکت قوت تو ما
قوای دشمن را از بین برده و ضربات سختی بر او وارد
کرده ایم، در پرتو یاری تو فتوحات ما دشمن را سراسیمه
کرده است. پروردگارا این گروه طفیلی و نوکبران
حلقه بگوش داخلی و ملحدین را که درین سرزمین پاک

و آزاده قدم نهاده اند، بر آنها ما را نصرت و پیروزی
عنایت فرما، کشور ما با خون مردم بیگناه سرخ
و گلگون گشته است، امروز دشمن با هزار حيله و نیرنگ
میکوشد تا مردم بپا خاسته آزادمنش و حریت پسند ما
را از بین ببرد، نیست و نابود کند و حماسه های خون
میجوشد، ای خدای پاک مقاصد و اهداف شوم و ناپاک
این ملحدین را به ناکامی و حرمان تبدیل نموده
و ملتی را که برای اعلای کلمه تو برای به اهتزاز در
آوردن پرچم توحید تو بپا خاسته اند و مردمی
مستضعف و مظلوم و بیگس و بی سلاح اند، از غیب مدد
فرما، و برای پیروزی نهائی مجاهدین و شکست آخری
کفار ما را یاری کن.

با زمزمه این کلمات دعائیه مجاهدین با
چشمهای اشکبار از جا بر خاستند و اجلاس به انجام
رسید، چهره های همه از اشک تر شده بود،

فرمانده شان مسعود، فلک شیر پیرمرد را طلب
کرده و به پیش خود خواند، به دو طرف فرمانده دو
نوجوان آزاده و پیکار گر بنا مهای جیب الله و عبدالقادر

ایستاده بودند.

فلک شیر، تو باید در تاریکی شب واپس به سوی کابل برگردی، دخترت عاصمه تنها است، نبودن تو در خانه میتواند انگیزه و سبب نگرانی جاسوسها و مخبرها گردد و چند روز بعد پسر نوجوانت نیز از زندان پل چرخی آزاد میشود، روی این منظور تو در همچو موقعی باید در کابل باشی تا برای آزادی گل شیر صرف مساعی و تب و تلاش کنی گل شیر روح و روان نهضت و تنظیم ما است، برو عبدالقاو جیب‌الله ترا به سلامتی به کابل میرسانند، راپورهای مربوط به دشمن را ذریعه آنها به ما برسان.

با فرمانده خود وداع نموده و فلک شیرپیر با دو نفر از مجاهدین محافظ خود برای عبور از دریای کنر با تخته‌های بزرگ‌بپا ایستاد، روشنی ماهتاب این وقت فروکش کرده بود، کناره‌های آسمان و مطلع صاف بود، از اینرو بود که دشمن نتوانست آنها را که از دریا عبور کردند، ببیند، و بعد این هر سه نفر بد سرعت از رودخانه گذشته و راهپیمای پشته‌های بلند

و ارتفاعات منطقه شدند، درین شاهراه شیب و روز
تانکهای روسی به گشت می پردازند، راهی بطول ۵۰۰ متر
خیلی دشوار گذار و نهایت صعب العبور بود، از راه های
محفوظ دره های کوه پنهان از پاسگاه های نوکران داخلی
و روسها این راه را با شتاب و تندی هر چه بیشتر
می پیمودند در طی کردن این راه و فرود آمدن از فراز
های بلند و سرایشیهای عجیب هر سه نفرشان کافی خسته
و کوفته شده بودند، اثر خستگی در سراپای آنها
مشاهده میشد، فلک شیر بیر، بر زمینی پر از سنگ
و ریگ نشست و دستار خود را از سر برگرفته و عرقهایش
را به آن خشک نمود، عبدالقادر و جیب الله نیز مسلسل
های خود را از دوشهای شان پائین آوردند و تا مدتی
اندک خستگی خود را گرفتند و با نوشیدن قدری آب
از مشکیزه تشنگی خود را فروشانیدند، و بعد از اندک
نشستن اینها از جا برخاسته و به سفر خود ادامه
دادند و بالاخره به کنداب رسیدند.

همزمان با رسیدن شان آواز موتورهای تانکهای
روسی نیز بگوش میرسید، در وادی حمله شدیدی آغاز

شده بود بمباران هواپیماهای مک ۲۱ و ملبکوبترها و شوپخانه به خوبی شنیده میشد، فلک سر سه زودی همراهان خود را با خود به خانه برادر خود دلورسیر برد، پسر نوجوانش یوسف نیز در خانه بود، مهمانها را بصورت فوری در مهمانخانه جا دادند، در روستا و در منطقه حالت اضطراری و اضطراب حکم فرما است با وجود این درین منزل فضای اطمینان و آرامش طاری است. جیب الله پرسید، سلاح خود را بر زمین بگذار، چه از سنگینی و حمل مسلسلها کافی خسته و زلله شده ای دلور شیر هفتاد ساله دو نوجوان آزادیخواه و مجاهد را مخاطب قرار داده و گفت: بابا درین نزدیکیها یورش وحشیانه صورت گرفته است و شما به آرامی و اطمینان نشسته اید، عبدالقادر نوجوان نیز گفته ویرا تقریبا تأیید کرد از پریشانی چیزی حاصل نمیشود سر! در این نزدیکیها در منطقه کامه حمله دهنستاکي سدد و اموال مردم را به یغما برده اند، من بیدادان اس خبر نمیخواهم روحیه شما تضعیف و شما پریشان شوید شاید ارتش روس و قوای کارمل اینطرف نیز بیایند.

مگر ما از ناحیه آنها اطمینان حاصل کرده ایم،
عمی که هست و اسباب نگرانی ما را فراهم کرده شماست
برادرم فلک شیر ذر خانه خودش میباشد ما باید برای
تا من امنیت شما دست بیکار شویم، دلاور شیر بعد از
اندکی تأمل گفت: شما چه مشوره ای میدهید آیا
تکلیف ما چیست؟ ما برای حفاظت جان فلک شیر آمده
بودم عبدالقادر گفت برادر فلک شیر به خیریت رسیده
است شما از ناحیه وی تشویش نکنید، بعد از صرف
نذا شما باید راجع به منزل خود فیصله کنید من به
شما بعد از صرف غذا مشوره میدهم که آیا شما درینجا
سر بسرد با باید واپس به کوهها برگردید، یوسف
که برون رود از اوضاع باخبر می شوید اگر راپور
بکران کننده بود شما را در جریان گذاشته و از خطر
آگاه خواهد کرد، دلاور سر هفتاد ساله از حالت
نحی خوبی برخوردار بوده و حالت بهداشتی مطمئنی
داشت، او کشاورز بود و در منطقه در صفا فراد با
شدر و برجسته قرار داشت، درین هنگام که اکثریت
مردم سدقاع وادی کتر هجرت نموده و به ترک خانمان

خود مجبور شده بودند، دلاور شیر با خاندانش در -
روستای پدری خود به سر میبرد، اگر چه از افراد
سرشناس و برگزیده " حزب خلق " بشمار میرفت مگر
بخوبی از اهدافشوم آن باخبر و بحالت زار افغانستان
مظلوم از اعماق دلش میسوخت و رنج میبرد، و برای
حفظ موقعیت خود به نفع مجاهدین مصلحت نمیدید تا
بی پرده و آشکارا با گروههای جهادگر و چریک دیده
شود، او با مجاهدین همدردی و همکاری عمیق و قابل
توجه داشت، زیرا او از افراد ملتی بود که با میهن
و خاک خویش عشق میورزند، ازین سبب بود که تا حال
از وی به مجاهدین ضرری نرسیده بود و مجاهدین هر
چند گاهی از پناهاگاهش قبلا" استفاده کرده و استفاده
میکردند. بعد از صرف غذا موقع نوشیدن چای فرا
رسید درین اثنا یوسف نیز از راه رسیده بود، وی
قدری غمگین و پریشان حال بنظر میرسید.

دلاور شیر رویش را گشтанده و به دیده های
پریشان یوسف متوجه گردید و پرسید: چه خبر است
چرا خاموش و ساکت مانده ای؟ یا با بعد ازینکه

ارتش خونخوار روس و قوای کارمل برای یافتن و تعقیب
مجاهدین مناطق کامه و چیوا را به غارت بردند به
شتابی هر چه بیشتر به این سو در حرکتند، این خبر
را در چیوا حاجی محمد بمن داده است، بسیاری از مردم
بی دفاع و شهید پرور ما به حالتی رقت بار و سرو پا
برهنه در سراسیمه گی و اضطراب کامل بسوی وادی چن
چن فرار میکنند و بجانب حوض سپاری رهسپارند
و میگویند که ارتش اشغالگران روسی اندکی بعد به
اینجا سرازیر میشود، از شنیدن این را پور دلور شیر
نیز غمگین و پریشان گردید، هر دو نوجوان، حبیب
الله و عبدالقادر نیز از جاهشان بلند شدند
و برخاستند.

" شما باید بصورت فوری از این جا بیرون بروید
این سنگدلان مردمی وحشی و خونخوارند، هیچکس را
معاف نمی کنند. چنان نشود که بواسطه شما دو تن
بر این روستا قیامتی بر پا کنند، بروید از این
درنده های جنایتکار دور شوید، عبدالقادر
و حبیب الله به شتاب بیرون دویدند، دلور شیر سریع

شروع به گشت و کشیک دادن دورادور منزلش نمود
اندکی بعد خبر رسید که دسته از چتر بازان روس
دریعه هلیکوپترها در منطقه فرود آمده اند در
فضا آواز باران گلوله ها هر طرفه گوش میرسد
و آن عده از مردم مظلوم ، که میخواستند از صحنه
جان بدر برند از فضا مورد حمله هلیکوپترها و هدف
راکتهای آنها قرار میگرفتند ، فامیل و خانواد ه
دلور شیر به جاسازیها و مخفی گاهها رفته و آیات
قرآنی را ورد و زمزمه میکردند ، فلک شیر نیز با
آنها بود ، او در آن حال نیز به یاد دخترش عاصمه
می افتاد : آیا وی از اینجا زنده جان بدر میبرد یا
نه ، شاید دخترش در انتظار پدر نشسته باشد پیش
از این بیگانه غم و پریشانی عاصمه فقط برادرش بود
که در زندان پل چرخ در روزهای تلخ اسارت به سر
میبرد ، حالا اگر از زندگی پدرش نیز دست بشوید
چگونه خواهد شد ، خداش در پناه حفظ و امان خود
داشته باشد .

شعله های آتشی که در اس مملکت زمانه میزند به نظر

نمی آید که به آسانی خاموش گردد، مردم بیدفاع افغانستان با یک ابر قدرت بزرگ جهان رو در رو قرار دارند، این مردم با همان سلاح اولیه و قدیمی خود با سلاحهای اتمی و خطرناک دشمن مبارزه میکنند، در اکثر مناطق بمبهای شیمیائی فرو می ریزند، ذریعه تانکها شهرها و روستاها را با خاک یکسان میکنند سایه دهشتزای مرگ همه اطراف را احاطه کرده است این سرزمین کشتارگاهی برای ساکنین خود گشته، ملت با شهادت و غیور افغان سرزمین خود را با خون خود آبیاری میکند، نیروهای مقاومت و سنگرداران توحید متشکل و سازمان یافته اند مگر در مقایسه با قوه نظامی و سلاح مرگبار روس قابل مقایسه نیست، با آنهم در صفوف دشمن شکست ورخته ایجاد شده و شور و غوغا بمیان آمده است ارتش مشترک روسی کارمیلی تنها در روشنی روز دست به یورش و حمله میزنند و در شب واپس به قرارگاه های خود میخزند، درین زمان در هر جایی حاکمیت و کنترل مجاهدین نافذ است آنها حکمروایان شبانند در تاریکی شب زندگی شان

آغاز میشود.

بعد از یکساعت فیر و گلوله باری در منطقه
گنداب سکون و آرامش طاری گردید، ذریعهٔ بلندگوبه
مردان محل توصیه میشد که منطقه را تخلیه کنند مردم
با دلهره گی از پناهاگهای خود بیرون می رفتند غباری
زرد از هراس بر چهرهٔ همهٔ مردها و زنان و کودکان
نشسته بود دلاور شیر و فلک شیر و یوسف بیرون آمدند
قوای متجاوز روس مردم را با قنடைهای مسلسل
زده و در یک میدان وسیعی یکجا و جمع می نمودند
دلاور شیر پیرمرد صفها را شکافته و به میدان آمد
یکی از افراد ارتش روس میخواست متوقفش بسازد و هی
ایست میداد مگر با ارائه و نشان دادن آرم حزب
خلق اجازهٔ خروج یافت یکی از فرماندهان ارتش روس
که در ماشین جیبی نشسته بود بطرف وی با دقت تمام
چشمهایش را دوخته بود و در پهلوی این فرمانده
روسی یکی از ارکان حزب خلق و مسئولین شهر جلال آباد
بنام ستار حیات نیز نشسته و گرم نظاره شده بود،
وی دلاور شیر را از دور مورد شناسائی قرار داده

و شناخته . دلاور شیر قدری جلوتر رفت دید که همان دو نوجوان مجاهد یعنی عبدالقادر و جیب‌الله در - جنگال محاصره، این جلادان افتاده اند. وی تکانی محکم خورده و لرزه اش گرفت ، چشمانش دیگر قادر به دیدن نبود زمین و زمان در نظرش تیره و تار شده بود لیکن او فوراً " حساسیت موضوع را درک و بر اعصابش کنترل نمود .

فرمانده، روسی و مسئول سازمان پلیس مخفی کابل " خاد " بنام قدیری کمی با هم سرگوشی نموده و بعد رو بجانب دلاور شیر نموده و چنین گفتند :

دلاور شیر به ما را پوررسیده است که فعالیت‌های اشرار " مجاهدین اسلام " دوباره در منطقه شما قوت گرفته و در حال نیرومندی است و آنها در هنگام رفتن به جلال‌آباد ازین ناحیه میگذرند حتی به آنها پناهگاه و جاسازی هم داده میشود آیا این موضوع واقعیت دارد ؟

من این جریان را تردید میکنم ، مردم این منطقه حامی امن و آرامشانند و پالیسی‌های دولت

را نائید و از آن جانبداری میکنند، افرادی که مخالف بودند قبلاً "ازینجا رفته اند، اهالی این روستا همیشه با رژیم وفادار بوده اند، و هرگز اشرار را پناه نداده اند. دلاور شیر سخنانت با واقعیت منافات دارد زیرا این دو نوجوان از همین روستا دستگیر و بچنگ نیروهای امنیتی افتاده اند. این دو طفیانگر تا لحظات دستگیری شان ۱۰ تن از افراد قوای امنیتی ما را بخاک و خون کشیده و از بین بردند آخر این افراد چگونه به این روستا وارد شده اند حتماً "آنها در سایه" حمایت یکی از اهالی درخانه اش بسر می بردند، در بین شما به یقین افراد خائن به وطن وجود دارد، ما میخواهیم همچو افرادی را شناسائی و سرکوب کنیم تا در آینده هیچ کس جرات نکند که اشرار را پناه دهد.

من به شما این اجازت را داده نمیتوانم که شما بر یکی از اعضا و ارکان حزب خلق اتهام دروغ ببندید در اینجا افراد این روستا را من تضمین نموده ام و در امان من اند و من یکی از افراد

برجسته این سازمانم، اگر شما اینچنین بر همه مردم
ترس و دهشت عتاب رومهارا مسلط نمائید، درینجا کدام
افغانی حاضر است که بیا دوستان روسی همکاری نماید
این گفته دلاور شیر را ترجمان روسی به فرمانده
روسی اش با زگو نبرد، مگر قدیری گفت: من از این
سخن مطمئن نشدم، دلاور شیر ما این نوجوان را شکنجه
نموده و نامهای آن خائنین و همکاران شان را دریافت
کرده میتوانیم اگر گفته‌های غلط از آب درآمد ما
همه روستا رایه زبانه‌های آتش و شعله‌های سوزان
تسلیم خواهیم کرد قدیری برای خوش ساختن افسر روسی
هی چا پلوسی مینگرد.

دلاور شیر از اراده قدیری آگاه گردیده و بر
خود میلرزید مگر با نیروی مستحکم ارادی بر اعصاب
خود کنترل نموده و نگذاشت بر چهره اش تا شیب
و اندوه ظاهر شود، او با اخلاقی شکیبا و صبور همه
سوالها را پاسخ میداد.

تو این دو نوجوان بپرس اگر راست گفتند
میتوانی آنها را از مرگ نجات دهی و من هم از افسر

روسی و فرمانده روسی برای آنها امان میخواستند. -
دلور شیر را بار دیگر فرمانده روسی تایید کرد بر
صداقت و پاکی نیت دلور شیر اعتماد و یقین آفر
روسی هر لحظه رو به افزایش می نهاد.

آن دو مجاهد آزادیخواه و دلیر که با -
دستارهای شان بر تنه درختها بسته شده بودند به
آرامی گفتگوی دلور شیر و قدیری خائن و وطن فروش
را می شنیدند. بر چهره هایشان هیچ اثری از خوف
و ترس و هراس دیده نمیشد. آنها نمیخواستند بخاطر
خود زندگی یک روستای بزرگ را بیاد فنا دهند. آنها
با نیروی عشق به جهاد با عزمی فولادین با یکدیگر
فیصله کرده بودند که هیچگاه و ابد " برای رهائی
خود نام میزبان و مهماندار خود را برزبان نیاورند
به توصیه فرمانده روسی چون قدیری بنسرای آزادی
آنها نام افراد امدادگر به مجاهدین را از آنها
پرسید و نام کسی یا کسانی که آنها در منزلش بسر
برده و از پناه گاهش استفاده میکردند آن دو نوجوان
آزادیخواه و جهادگر به کلی انکار کردند.

ما مجاهدانیم، برای برون راندن تجا وزگران از وطن مان و جهت از بین بردن افراد و عناصر کمونیست از میهن پاک خود قیام نموده و انقلاب نموده ایم پناهگاه ما این کوه های سر بفلک کشیده و ایمن دره های پر پیچ استه ما در خانه های مسکونی هیچکس نمی آسائیم، زیرا خلاف اخلاق و عادت ما است فرمانده! ما از نظر تو مجرمیم هر سزائی که خواهی فقط مارا بده و بس مگر مردم بیدفاع و بیگناه را هدف آرمان فرعونیت و وحشت خود قرار مده.

در شنیدن این سخنان جسورانه و بی باکانه عبدالقادر از مجتمع دو نعره بلند تکبیر "الله اکبر" بگوش رسید افراد قوای کارمل این دو تن را از آنجا بدر کشیده و بزودی سینه های بی کینه و داغدار از محبت دین و وطن شانرا^۱ با فیر مسلسل سوراخ، سوراخ نمودند، ما هر آوازی که در حمایت این اشرار بلند شود در گلو خفه خواهیم کرد، این سخن را قـدیری خادیسـت با آواز بلند فریاد میکشید، با مشاهده این صحنه دلخراش یکی از نوجوانان بر اعصاب خود

کنترل کرده نتوانست و از صف خارج شده با صدای پر
وقار و با هیبت گفت: قدیری تو وطن فروشی، خائن
این میهنی، بیاد دار که روزی به چنگال قهر الهی
گرفتار خواهی شد، همراه با تکرار این کلمات
نوجوان مذکور با چاقو بر قدیری خائن حمله آور
گردید بلافاصله افراد ارتش روس بر او رگبار نموده
و " شهیدش ساختند "

فضای هیجان انگیزی ایجاد شده بود، آثار کشیدگی
نمایان بود و دلاور شیر نیز ساکت مانده نتوانست رو
به فرمانده روسی کرده و او را مخاطب قرار داده
گفت: جناب محترم قدیری از سخنهاش احساسات مردم
را برافروخته میسازد. به این اساس باید جلوگیری
شود، مردم را خواه نخواه از ملوث به اتهام کردن
عقده هاشان زیاده شود، شما از این نوجوانان پرسیده
و مجرمهای واقعی را سزا دهید، نباید افراد بیگناه
روستا را هدف رگبار قرار داد، متأسفانه ایمن
نوجوانها به جذب آمده و احساساتشان را کنترل
کرده نتوانستند و سخنها غیر مترقبه از آنها صادر

شد، مگر مردم و اهالی منطقه ماهیگرگزار احساسات و ذهنیت مخالف با دوستان روسی ندارند، شما ما را به آزمون نگذارید که ما وفادارانیم و ما را به نظر شک و تردید نبینید.

فرمانده روسی با سخنان دلور شیر موافقه نموده و به مردم اجازه بازگشت به خانه های شانرا صادر کرد مگر عبدالقادر و جیب الله با تنهای سوراخ سوراخ خود همچنان افتاده و زمین را گلگون ساخته بودند، دلهای شیدابه وطن و عاشق به خاک خود بر خاک میهن قربان شده بودند خونهایی که از قلب و جسم آنها براه افتاده بود زمین را لاله زارورنگین ساخته بود.

ای وطن قربانی این شهدا را بپذیر ای وطن بنگر که مرد و زن این مرز و بوم با خاک تو چقدر عشق و علاقه دارند. آنها برای تو خون خود را نذرانه می نهند و میخواهند که از زیر چکمه های تجاوزگران و زورگویان ترا نجات دهند اینها عاشقان توانمند دلهای چاک چاک و پیکر آغشته به خون آنها برای

اثبات این مدعا مدرک و سند خوبی است. زیاده ازین چه
شبوتی عرضه کرده میتوانند؟ من عاشقم گواه من این
قلب چاک چاک. در دست من جز این سند پاره پاره
نیست.

بخش دوم

سراسر جهان آزاد، آمدن پی در پی ارتش اشغالگر
روس را به کابل یک انقلاب عجیب تعبیر کرده است این
اشغال ننگین را همهء دنیا تردید و نکوهش کرده است
۳۰۰ هواپیمای غول پیکر ای ان ۱۲ و ۲۲ مشغول
آوردن و انتقال و تخلیه سلاحهای سنگین و مهمات
نظامی در فرودگاه کابل است در شمال از راه موازی
سمرقند و درین جانب از درهء ملنگ ۳۶۰ کامیون
نفربری ارتش با پاسگاه های مجهز سنگربندی نموده اند
و از جانب غربی ۵۵ اکیپ مسلح با مدرن ترین سلاح
و ماشین های زرهی از راه کشکی بجانب هرات پیش
قدمی نمودند، و دو تیپ از قوای روسی در قرارگاه
لشکر ۱۷ هرات برای سرکوبی مجاهدین با مجهزترین
سلاح روز در کمین و آن ۵۵ اکیپ را پشتیبانی میکنند

ارتش و قوای نظامی روس در مرزهای ایران و پاکستان نیز پاسگاه های مجهز و برجهای دیده بانی احداث نموده اند و تعداد قوای اشغالگر و نظامیان روسی در افغانستان در حدود ۵ تا ۷ لشکر که تقریباً " ۸۰ هزار را میرسانند، میباشدند. موشکهای زمین به زمین و نفربرهای زرهی و سلاحها و مهمات مدرن پدافند و دفاع هوایی در همه جا بچشم میخورد، به ارتش روس تعلیم داده شده است که در حملات زمینی و بکار بردن تانکهای مدرن و توپخانه، قوی نیروی هوایی نیز از آنها پشتیبانی نموده و در پورشی علیه قوای مقاومت بکار گرفته شوند لیکن با وجود این همه تشکیلات و مهمات نظامی مجاهدین از نکته نظر مقاومت و پایداری و ثبات هر روز از روز دیگر مترقی ترند از بکطرف افراد داخلی ارتش روسی و افغانی که در فرار از قرارگاهها و صف دشمن و پیوستن به مجاهدین خود را در غافیت و کامیابی میدانند و از جانب دیگر

۱- البته این تعداد فعلاً" در حدود ۱۵۰۰۰۰ تن است

مجاهدین دلیری که برای آزاد ساختن میهن شان از جنگال بیگانه که داستان سهامت و حماسه آفرینی های آنها را باید تاریخ آینده ثبت نماید، داد شجاع و مردانگی و از خودگذری میدهند.

هزاران تن از بینکارگران کفر ستیز افغان به یادش آزادی و استقلال وطن شان در سلولهای مرگبار زندان به سر برده و همه مشکلات و مصائب را تحمل و برداشت مینمایند. هزاران رزمنده، آزاده و جهادگر را به رکباز مسلسل بسته و شهید ساخته اند پسر نوجوان فلک شیر بنام گل شیر نیز در زندان پل چرخي در بند غل و زنجیر و سلاسل است و خواهرش عاصمه و پدر پیرمردش فلک شیر جهت رهائی وی از زندان سعی و کوشش و تلاش مینمایند فلک شیر که امروز از وادی کُنتر برگشته میخواهد با برادرزاده اش یوسف به زندان پل چرخي برود چه امروز، روز رهائی گل شیر است و میخواهد او را همراه خیر از زندان با خود به خانه بیاورد، آنها در سالن غذاخوری مصروف خوردن صبحانه بودند، عاصمه امروز مسرور به نظر میرسید، یوسف

نیز بر چهره^۶ درخشنده^۶ او نظر میدوخت ، و پرسید :
امروز شما را خیلی خوش و سرورمیبینم؟ عاصمه در پاسخ
گفت : من نمیخواهم با عضو برجسته^۶ حزب خلق لب به
سخن بگشایم .

نه دخترم با یوسف به این شیوه نباید سخن
بگوئی آخر او نامزد تست ، عاصمه با خونسردی پاسخ
داد : من این پیوند و نامزدی را نمی پذیرم پدر .
فلک شیر دوباره پسرش را تشبیه نموده و آگاهش ساخت
که : پسرم گستاخی تو از حدش گذشته قدری ادب را نیز
مراعات نما .

بابا جان تو به عاصمه هیچ مگو ، بگذار هر
چه دلش میخواهد بگوید او حق بجانب است ، مگر او
مصلحت ما را نمیداند ، ما مصلحت را درین می بینیم که
بطور مخفی و پنهانی با مجاهدین همکاری کنیم ، اگر ما
آشکارا با گروههای مقاومت همکاری باشیم جان خود را در
خطر افکنده ایم ، یوسف چنین گفت .

عاصمه که چادر خود را به دور خود پیچیده
و در کنار پدرش نشسته بود و در پهلوی شان ظرفی

چیده از ظروف دیگر نهاده بود.

ناگهان اشکهای آتشین از چشمان قرمز یوسف
باریدن گرفت.

برای آزاد مردان راهی بجز جنگ یا امنیت تمام
وجود ندارد یا دشمن را دشمن بگوئید یا او را دوست
خطاب کنید سازش به نظریه من از بزدلی است، آیا
شما و پدرتان که در عضویت حزب خلق افتخار میکنید
برای هموطنان خود چه نیک نامی ای را به ارمغان
آورده اید رقبا و رفقایم هر زمانیکه درباره تو
مذاکره صورت میگیرد یادآوری میکنند که نامزدت
" همسرت " با حزب خلق ارتباط و رابطه دارد، سرم
از سرم به پائین می افتد فلک شیر میخواست دوباره
عاصمه را سرزنش کند که یوسف عمویش را جلوگیری نکود
با با بگذار هر چه دلش میخواهد بگوید، او نمیداند
که اگر با با ارتباطی با حزب خلق نمیداشت امروز همه
خاندانش بر باد و هلاک میشدند، جریانی که در منطقه
گنداب بوقوع پیوست برایش پیمان کن با با .

اگر پدرم فلک شیر نبودی، نه من امروز در

پهلوی شما بودم و نه پدر شما و نه عموی شما دلور شیر
بلکه همه افراد این روستا را قصابی میگردند.

اگر چه یوسف در دفاع از خود لهجه احساساتی
به خود اختیار نموده بود لیکن همراه با این لهجه
تند عاصمه از گفتارش هراسی بخود راه نداد پدرش
برای طهارت به غسلخانه رفت.

یوسف از دور دست بر سینه نهاده و بحالت
احترام روبروی عاصمه بر پا ایستاد و گفت: اگر تو
بخواهی که من از عضویت حزب خلق کنار بروم بزودی
اینچنین خواهم کرد، بخدا سوگندت میدهم که ناراحت
مباش و از من ناراض و قهر مشو.

عاصمه لبخندی زد و گفت: برو من ترا بخشیده
و معاف نمودم. مگر بیاد داشته باش که بر وعده خود
وفا کنی ورنه این گفتگو برای همیشه خاتمه خواهد
یافت. اینقدر در خشم فرو مرو عاصمه! اگر گفتگو بیت
بند شود مردم ترا گنگ و لنگو... خواهند گفت
یوسف لطیفه گفت که از آن هردویشان بخنده افتادند.
که با فضائی کاملاً دگرگون مواجه شد با یوسف

بمن قول داده و وعده نموده است که حزب حلق را تر خواهد گفت. عاصمه با فریاد بلند گفت او هدفی دارد حالا یوسف هم میخواهد به صف مجاهدین مسلمان بپیوندد پدرش پرسید آیا نتیجه اش را هم میدانی و عاقبتش را پیش بینی کرده میتوانی؟

من میدانم که دورهٔ آزمون و ابتلای خاندان ما آغاز میگردد، من میدانم که شاید ما در داغ جدائی یوسف بسوزیم و زمینهٔ مساعد شود تا او از مافارقت نماید، لیکن امروز وطن به یوسف ضرورت دارد بلشویک و کمونیست به یغمای وطن و غارت مملکت ما مصروف است، آیا ما به این مردم باید اجازه دهیم که همچو ما مورین شهر بانی دست به غارت مردم بزنند، وطن پرستان را ناچار کنیم که از مملکت مهاجر شوند عاصمه باز به وضع احساساتی ای این سخنان را اظهار نمود.

بابا دختر شما رئیس و فرمانده شده است به نظریهٔ من حالا رژیم روسیه در برابر دختری بزانو درآید. جاشیکه دختران عوض پوشیدن پیراهن های

ریگین باید به میدانهای جهاد و مبارزه بروند
آیند این ملت را هیچ نیروئی برده ساخته نمیتواند
من به عاصمه افتخار می‌نمایم ، بابا من بر دختر تو
سلام میفرستم " گفته یوسف در اثنای تعریف عاصمه "
عاصمه از شنیدن تعریفش منفعل گردیده و روی سخن رابه
جهتی دیگر برگردانید و گفت : بابا حالا عوض چنین
صحبتها ما باید به زندان پل چرخ برویم عجب
ساعت ۱۰ قبل از ظهر را میرساند

چنانچه یوسف و فلک شیر از جا برخاستند و عاصمه
نیز بهمراه شان رهسپار گردید ، اگر چه یوسف نمیخواست
او را همراه ببرد ،

ذریعه ماشین یوسف ، فلک شیر و عاصمه جانب
زندان پل چرخ برای افتادند. لحظه به لحظه فاصله -
های کمی قوای امنیتی روس مشغول گشت دیده می شدند
و هلیکوپترهای توپدار در این سو و آنسو در فضا در
حالت پرواز دیده میشدند ، قسمی که همه شهر را کنترل
کنند ، مسلسل های سنگین بر شاهراه ها نصب و موضع
گرفته بودند ، تراکم روسهائی که به تعداد زیاد بر

تا نکها نشسته و قسما^۱ بچشم میخوردند، نظرهای مردم را جلب نموده و چشمها را بجانب خود دوخته بود ارتشی های افغان نیز در حالیکه جاکت ها و کلاه های گرم پوشیده بودند با روسهائی که با بالاپوشهای بلند تا مچ پا پوشیده بودند به نظر می آمدند، این یونیفورم و لباس قوای نظامی کمونیستها بود، زندان پل چرخي بفاصله ۱۸ میل از کابل قرار دارد.

بعد از اینکه ماشین خود را در محل پارکینگ زندان گذاشتند این عده به ایست بازرسی زندان جلادان که به ارتفاع ۱۲ تا ۱۳ فوت قرار گرفته بود رسیدند جائیکه صدها کس ملاقاتی با زندانیهایشان دیدار می نمودند درینجا ازدحام و شلوغ زیاد بچشم میخورد، زندانیها کمبل های چرکینی بر خود پیچیده بودند، تعفن و بدبوئی ناشی از کمبل ها از تحمل و برداشت خارج بود، اشک و ناله و ضجه مرد و زن و فریاد و فغان آنها فضا را رقتبار و ماتمـززا میساخت. بسیاری از این زندانیها از آغاز انقلاب در زنجیر اسارت این استبدادگران و جانیان قرار

داشتند، هر چند تلاش و جستجو بعمل آمد هیچ اثری از گل شیر بدست نیامد از یکطرف یوسف بدنبال این سلاخها در سراغ گیری از گل شیر و از جانب دیگر نگاه منتظرانه فلک شیر و عاصمه در عقب این جلادان سعی و کوشش را برای یافتن گل شیر به ناکامی تبدیـل میساخت طبق گزارشی که از دو یا سه نفر از زندانیها بدست آمد، معلوم شد که گل شیر را گروپ جوخه آتش طلبیده است .

بعد از گفتگو و مذاکره زیاد فلک شیر ویوسف با نگهبانان و مسئولین دم در زندان برای دریافت معلومات بسوی گروپ جوخه آتش شتافتند و عاصمه داخل ماشین آنها را در انتظار نشسته بود، درین اثنا دوتن از روسها که مسلسل با خود حمل میکردند برون شدند یکی از این روسها که مسلسل با خود حمل میکردند با دو نفر نظامی افغان اینطرف بجانب عاصمه برون شدند یکی ازین روسها با چشمهائی حریص و خائنانه بجانب عاصمه خیره مانده و چهره خوشگل او را به نظاره ایستاد عاصمه با نظرهای توهین آمیز

تحقیرش نموده و چهره خود را با جادر پوشید، با این
عکس العمل یک تن از روسهائی که افسر به نظر میرسید
به ماشین اتومبیل عاصمه نزدیک شد و گفت: مادر
انتظار چه کسی را میکنی؟

عاصمه به این مرد نظامی با چشمانی پراز
خشم نگاه کرد او میخواست با این شخص پست و فرومایه
سخن نگوید لیکن یکی از افراد نظامی قوای کارممل
با لحنی درشت و لهجه مستبدانه این روش عاصمه را
نکوهش کرد. عاصمه گفت:

زیبا نیست که نوکر برای خوشامد و خوش کردن
آقاییش با مادران و خواهرانش چنین طرز خطابی داشته
باشد. که با شنیدن این نکات نظامیها همه درخنده
آمدند این افسر روسی از روی طنز گفت:

انسانی قوم پرست به نظر می آید شاید برای
دیدار یکی از مجاهدین به زندان آمده باشی.

عاصمه پاسخ داد: قرار است که امروز برادرم
گل شیر از زندان رها گردد، من و پدرم با همسر
برای بردن او آمده ایم، برای خوش ساختن بسا دار

روسی اش مزدور داخلی روسها همان خود فروخته ارتش کارمل گفت: به آروزی خود نخواهید رسید باید ناامید برگردید زیرا بدون اجازه این افسر روسی هیچ زندانی ای رها شده نمی تواند.

درین لحظه افسر اشغالگر با گوشه چشم به جانب عاصمه دیده و سبیل های باریک خود را مالیدن گرفت و گفت: نام بنده داکتر پایوفاست من یکی از افسران بزرگ پولیس روس می باشم، اگر همشیره اشاره کند می تواند سبب رهایی برادرش گردد بعد از ختم پیشنهاد افسر روس، عاصمه برافروخته شده و گفت: تو ازینجا میروی که من افراد ایستاده در خارج از زندان را به مدد خواهم خواست به یقین بدان که پاسخ این یاوه سرائیها و سخنهای بیهوده ات را مردم غیو و شجاع ملت ما بخوبی خواهند داد، چه شد که مشتکی یاوه سرا ترا به شبهه افکندند و دارند ترا به اشتباه می اندازند.

دکتر پایوفا اشغالگر به هراس افتاد و ناراحت شد در حالی که لهجه معذرت خواهانه ای اختیار نموده

بود گفت : همشیره تو قهر مباش من این پیشنهاد رابه
اساس حسن نیت می‌کردم .

عاصمه هیچ پاسخی به او نداده و با خشم
تمام از او روگردانید .

هر دو افسر روس با تعداد نظامیهای داخلی در
خجالت کشیدن از آنجا عافیت محسوس نمودند ، یکی از
نظامیان جشمی بر هم زده گفت : در حالت هیجان چهره
ستمگر گلنار به نظر می آید .

دکتر پاپوف پرسید : آقای مستر زورپوف شما
از دفتر کل نام نویسنندان اطلاع بگیریید که آیا این
نوجوان هست ؟ آن دختر خوشگل به چه نامی او را معرفی
کرد . ارتشی کارمل گفت : گل شیر من فکر میکنم او
امروز در لیست آزاد شوندگان بود لیکن مدت زندان
آنها را که شما دیروز افزودید او در آن لیست
شامل خواهد بود . داکتر پاپوف نفسی سرد بر کشیده
و گفت : تو خوب می‌گویی ضرور راجع به این نوجوان
بگو و از آدرس خانه او نیز مرا بزودی آگاه کن
من به بینم که این خوشگل ستمگر و ظالم چگونه

آروزی ما را بر نمی آرد؟ آن ظالم مرا در زنده گی کشته است .

بعد از رفتن این ارتشیها عاصمه کافی ناراحت و مضطرب بود لحظه به لحظه خشمگین تر و بر سر احساسات می آمد و از آمدن به زندان پشیمان بود، از رفتن پدرش و یوسف زمان کافی گذشته بود، نفرت او بر علیه افسران اشغالگر و نوکران داخلی شان خیلی زیاد تر شده بود بعد از گذشتن چند دقیقه که فلک شیر و یوسف برگشتند به حالت عاصمه متوجه شده سراسیمه و پریشان شدند، همینکه عاصمه آنها را دید از اتومبیل پیاده شده سر بر دوش با بایش نهاده زار زار گریستن گرفت « فلک شیر در حالیکه دخترش را تسلی میداد پرسید آیا چه شده دخترم ؟

عاصمه گفت : اینرا بپرس پدرم که چی نشده؟
آیا ما غلام اشغالگرانیم که آنها هر چه بخواهند بکنند و هر طرزی که پسندیدند رفتار نمایند و با ملت سلوک کنند ؟

یوسف نیز از شنیدن کلمات آتشین عاصمه بی

خشم آمده و ادامه داد : اگر این مردم — زخرف و چپاولگر بطرف تو چشمان شانرا دور داده باشند من چشمهاشان را از حدقه در می آورم . یوسف به سرعت بجانب زندان شتافت که عاصمه مانع شده دستش را گرفت . یوسف حالا ضرورت نیست که بر سر احساسات آثی این ارتشیها صرفا من مزاح نموده اند مگر — — — — — میدانم که این مردم با چه تعداد از خواهران بی‌نوی ما خیانت و با عزت و آبروی آنها بازی کرده اند باید برای نجات از دست این جنایتگران ستمگر به جستجوی راهی برآئیم باید آمادگی گرفته و از ناحیه — — — — — مهمات و آموزش و غیره برنامه ریزی کنیم ، و تقویت شویم به شدت بخشیدن به جهاد رهایی بخش است که ما میتوانیم نفسی براحت بکشیم .

قطرات اشک از دیده های یوسف مثل ابر بهار باریدن گرفت و ادامه داد : درست است آنچه میگوئی عاصمه آزادی ما زیر چکمه های این ستمکاران پامال میشود مگر ما به هیچ صورت بر پاهای شان بوسه نخواهیم داد جائیکه سزاوار بوسیدن ما است جانی

دیگر است . فلک شیر پیر نیز آهی از دل بر کشید و هر سه سوار بر اتومبیل شدند و با دل‌های پر از عقده به خانه برگشتند ، افسران مسئول ، زندان در حال ازرها ساختن گل شیر انکار نموده بودند و قرار شد یک‌هفته بعد رهایش سازند ، هیچ‌گونه بحث و تکراری اثر بخش نبود در اثنای راه فلک شیر گفت : با زندانیها در زندان پل چرخي برخوردی وحشیانه و غیر قابل تحمل روا داشته میشود .

یوسف گفت : گل شیر نیز گفته بود که درین هفته آنقدر لت و کتک زده اند که راست ایستاده نمیتواند .

عاصمه با چشمانی اشکبار گفت : برادرم از - ثبات قدم و اراده فولادین برخوردار است این همه مشکلات و شکنجه ها را برای آزادی وطنش با کمال خوشی و بشاشت کامل تحمل میکند .

یوسف گفت : عاصمه من یکی از زندانیان را دیدم که ناخنهای چار انگشت وی را کشیده بودند از جسم یکی دیگر از مظلومین در بند طاغوت زمان که سراپا

زخم بود چرک و خون براه افتاده بود از دیدن مناظر
دلخراش ظلم و ستم رگهایم آزاد و مو بر اندام راست
شد. به شنیدن این حکایت عاصمه به ناله و فریاد افتاد
عاصمه با لهجه دردمندان و رقتباری گفت: یوسف
حالا با چشمت دیدی که دوستانت چه کار روائی هاستی
کردند حالا به تو یقین شده باشد که این گروه درنده خو
و جنایتکار با کشور زیبا و وطنداران عزیزت چه رفتار
وحشیانه انجام میدهند، آنها از برده ساختن ما چه
هدفی دارند؟

یوسف با اراده فولادین پاسخ داد: تو درست
میگویی، من به پدرم نیز از جریان خواهم گفت باید
ما حزب منفور خلق را ترک و با مجاهدین به فعالیت
آغاز کنیم، اگر چه در ازای پرداخت بهای گزافی باشد
درین گفته یوسف عاصمه از فخر احساس ناز میکرد ازین
به بعد یوسف در چشمش احترام و عزتی فوق العاده و غیر
عادی پیدا کرد.

بعد ازینکه به خانه رسیدند و فلک شیر و عاصمه
را رسانیده پیاده نمود، یوسف اجازت خواست زیرا

میخواست با زودی هر چه سریعتر به خانه اش برسد، همیکه عاصمه درین لحظات حساس نگاهی بجانب یوسف افگند، بر چهره یوسف پرتوی از جلال و جمال نقش بسته بود و خیلی جالب بود، عاصمه و بابایش با یوسف وداع و خدا حافظی نمودند - و پدر و دختر بداخل خانه برگشتند، هنوز در خانه ننشسته بودند که ناگهان دروازه خانه را به شدت کوبیدند، فلک شیر بر خاسته و در را گشود که ارتشیها و قوای نظامی به خانه ریختند.

یکی ازین ارتشی ها گفت: ما به دستور دکتر پایوف باید خانه شما را بررسی کنیم عاصمه نیز درین هنگام از دیدار این درنده ها متاثر و غمگین گشته بود، مگر بزودی بر اساساتش غالب آمده و کنترل خود را از دست نداد از دیدن دکتر پایوف نفرتش افزون گردیده و با خود گفت آهسته میگفت:

آخر تو به یک آن درینجا رسیدی شاید ایجاد رعب دهشت و شکنجه و اختناق افراد قابل احترام، یکی از برنامه ها و شیوه های کمونیست باشد.

دکتر پایوف خنده سر داده و گفت:

به ما دا پور دیده که شما با عنا صردشمن ارتباط دارید
ما منزل شما را با زرسی نموده و میخواستیم اطمینان حاصل
کنیم فلک شیرپیر گفت :

درینجا هیچ مدرکی بدست شما نمیافتد، ما هیچگاه به کارهای
نا درست دست نیا زیده ایم، آنچه شما انجام میدهید همه آزار و
اذیتها ئی است که دوستداران وطن را میدهید، عاصمه فریاد
بر آورده گفت :

بابا تو نمیدانی که دکتر پاپوف روی چه منظور و چه
هدفی اینجا آمده است، آنها برای هیچگونه با زرسی نیامده اند
بلکه صرف برای تلاشی من آمده اند - این همان درنده وحشی
است که در خارج از زندان با من مزاح و شوخی کرده بود. یکی از
ارتشیان سیلی سخت بر بنا گوش عاصمه مظلوم نواخته و گفت :
خاموش باش دختر گستاخ، این چه جاسر تی است که بحضور عالیجناب
افسار رتش دوست مینما ئی

بر رخساره قرمز عاصمه نشان انگشتهای ارتشی مذکور بجا ماند
ولی عاصمه آه نکشید، فلک شیرپیر هر چند کوشید تا جلوبیاید
مگردتن از ارتشیها او را متوقف ساخته بودند،

زور پوف به ارتشیهای وحشی دستور داد که : شما

عاصمه را به اطاق پذیرائی بیاورید که میخواست هم از او معلومات گرفته و بعضی چیزها را بپرسم .

افراد نظمی عاصمه را کشان کشان بجانب اطاق پذیرائی در سالن مهمانخانه منزلشان بردند فلک شیرپیر هم چنان فریاد و ناله میکرد و ارتشیهایی در پی او رالت و کتک میزدند و آنقدر او را شکنجه نموده و مضروب نمودند که نیم بسمل گشته و بر فرش فروغلتید .

دکتر پاپوف که در اطاق مذکور بربیک تخت خواب با هیئتی مزورانه و خراشگرانه نشسته بود، بعد از اینکه عاصمه معصوم را بزور سرنیزه پیشش حاضر کردند با غرور تمام بروی نظر نموده گفت :
من نگفته بودم که برادرت بدون اجازه و دستور من از زندان آزاد شده نمیتواند، لیکن به یک شرط من خواهش ترا برآورده میسازم
" خنده قهقهه پاپوف " . عاصمه خروش برآورده گفت :

توجه میخواهی ارتشیهای مزدورت پدرم را با قساوت تمام لت و کتک زده اند، خداوند بیخ شما بیان را بر کند آخرا ز ما بشما چه ضروری رسیده ؟
دکتر پاپوف با الفاظی چند پهلو و هدف دار گفت :

هر قوم فاتح بر ملت محکوم و زیر سلطه اش این-
چنین رفتار میکنند که در آن گذشت و ترحم را حاشی نبوده

و هیچ جای تعجب نیست .

عاصمه با دلیری و شجاعت تمام رو بدو کرده

و گفت :

تو درست میگوئی مگر در سرزمین افغانستان این

خواب شما هرگز به واقعیت نمی پیوندد . " این خیال

است و محال است و جنون "

خیلی خوب : این طرز برخورد بی باکانه و جسورانه

ات مرا خیلی پسندیده افتاد ، لیکن به یقین بدان که

من روش تسخیر نمودن و تسلیم کردنت را خوب میدانم

و بلی ! همسر شما کجاست در نظر داشتم که با او نیز

ملاقاتی داشته باشم ؟

عاصمه دشنامی تند به افسر روسی داده و گفت :

او یکی از اعضای برجسته حزب خلق است او از -

رسیدن ما بخانه مطمئن گردیده و بخانه خود رفت . او

یقین نداشت که روسی دوست نمیشود بلکه گرگ است او را

دوست بگیریم چه نتیجه بدست می آید ؟

دکتر بر سر احساسات آمده و خمشگین گردیده از

جا بلند شد و دست عاصمه را گرفته و بجانب خود کشانید

و گفت :

تو باید اندیشیده حرف‌بزنی‌آیا عاقبت دشنام دادن به روسها را میدانی ؟ من میتوانم زبانت را از کامت در بیارم .

عاصمه دستهایش را بر آورده گفت :

من از فشار و شکنجه شما هیچ ترس و هراسی ندارم من از آن دختران نیستم که بترسند ، من جان میدهم مگر به پیشگاه تو سر تسلیم و انقیاد خم نمیکنم .

عاصمه فریاد زد که :

پدرم را این ستمگران بیه چه تقصیری زده‌اند ، آیا تو میتوانی آنها را متوقف‌سازی ؟

دکتر پایوف با روحیه نرم‌تر و آرام گفت :

چرا نتوانم میتوانم مگر تو هم برخورد و رویهات را تبدیل نما

عاصمه پیشنهاد کرد که مرا بگذار تا پدرم را

ببینم بعد از دیدار با پدرجواب‌نهایی را به تو خواهم داد .

دکتر پایوف موافقت نمود .

عاصمه پدرش را بر دوش کشیده به اطاق دیگری
برد این اطاق زیر زمینی ای داشت که بخارج از منزل
شان نیز راه بود، او دروازه را از داخل قفل زد .
پدرش تا آن لحظه بهوش آمده بود ،
عاصمه در حالیکه با چشم اشکبار فغان میکشید به پدر
گفت : پدر جان عزت من در خطر است من چی کار کنم ؟
فلک شیر پیر به دخترش گفت :

دخترکم تو دختر دلیر افغانی یک دخت افغان
اینچنین اشک حسرت و نا امیدی نمی ریزد، دخترم یکی
از درهای این زیر زمینی از جانب عقبی منزل ما باز
میشود تو هر قسم میشود ازین دروازه فرار اختیار نموده
و خود را به مرکز آزادخواهان جهادگر به منطقه پروان
برسان ، من با اسلحه که درین زیر زمین جا سازی نموده
و پنهان داشته‌ام، مقابله میکنم، انشاءالله به یاری
خدا یکی از آنها نجات نخواهند یافت ، تو فوری طبق
نقشه من عمل کن و از زیر زمین خارج شده از راه اولین
کوچه پهلوی ما خود را پنهان نموده و از منطقه متورای
شو خدا نگهدار .

عاصمه اصرار کرد که : بابا شما نیز با من
بیایید .

نه دخترم من میخواهم با این افراد خبیث به
جنگم و به تو زمینه فرار و رهائی را مهیا و مساعد
بسازم .

دخترم شتاب کن فرصت تامل و درنگ نیست ، من
میخواهم به این ستمگران مزه بی غیرتی شانرا بچشانم
عاصمه با سیلابی از اشک با پدر وداع نمود. و از
راه زیرزمین از کوچه عقب منزل شان برون رفتا و رویش
را با چادر پوشیده بود، فلک شیر پیر در عقبی زیر
زمین را بست و در جا سازی، مسلسل خود را خراب گذاشته
و دو سه تارنجم دستی هم با خود برداشته و بر بام
منزل برآمد با فشار دادن سویچ مخفی دروازه زیرزمین
را بسته و در انتظار جا بجا شدن افراد قوای نظامی
نشست . آنچه در داخل خانه بوقوع پیوسته بود کسی
نمی دانست چون وقت کافی سپری گشت دکتر پا پوفا وقت
تلخ شده و برآشفته گشت و دروازه شانرا میکوفت، و آواز
سرگوشی و حرفهای تعدادی از ارتشیهها بگوش رسید. از بس

با قنடைها به در منزل کوفتند دروازه از هم ریخت
و آواز فلک شیر از داخل بگوش میرسید .

هوز داخل خانه نریخته بودند که فلک شیر
گفت بایستید من دروازه را میگشایم .

لیکن به مجرد گشوده شدن دروازه شیر پیر مسلح
به مسلسل نمودار گشت و گلوله‌هایش سینه دکتر پاپوف
و سپاهیان را سوراخ سوراخ کرده و همچو غربال ساخته
بود تعدادی از ارتشیان که در بیرون ایستاده بودند
دویده بجانب فلک شیر آمدند و داخل صحن حیاط شدند
فلک شیر پیر بر آنها به مهارتی کامل و ذکاوتی فوق -
العاده تیز دست، نارنجک و بمب دستی پرتاب نمود، که
همه بالای یکدیگر افتاده و از کشته هاشان پشته تشکیل
نمودند در خارج در سراسر منطقه و در کوچه‌ها شور
و شعف بر پا شده بود آوای شعره های افغانیان بلند
شدن گرفت یکی از افغانها داخل شده و فلک شیر " این
مجاهد پیر " ر بر دوش کشیده و بیرونش برد .

راننده، که آنها را آورده بود با جیب‌پا به

فرار نهاده بود - و در نگرانی بسر می بردند که شاید

ارتشیهایی عروسی کارملی در موقع فرا رسند.

یکی از آزادیخواهان بنام عبدالرحمن در آنجا ایستاده بود گفت فلک شیر را بگذارید و آماده فرار باشید چنین نشود که ما در اینجا باشیم و روسها برسند همینکه افغانها بهوش آمدند و متوجه موضوع شدند که کار از کار گذشته بود راننده که با جیب فرار کرده بود همه ارتشیهائی را که در سر چار راه قرار داشتند راپور داده بود کامیون های نفربری ارتش فوراً رسیدند و بر مردم مظلوم و بی دفاع به قسمی فجیعانه و وحشتناک آتش گشودند و فلک شیر پیر نتوانست مسلسل خود را - آماده بسازد و اینقدر فرصت یافته نتوانست و مورد هدف گلوله دشمن قرار گرفت و این شیر پیر بعد از حماسه آفرینی های حیرت آور بصف گلگون جامگان پیوسته و به آرمان عالی خود رسید همه جاها را خون گرفته بود و زمینی از گلگون خون شهداء رنگین شده بود و کوجه و برزن از نعلش شهداء بند گردیده بود آنهائی که از بامهای منازل این قیامت را نظاره میکردند چشمهایشان اشک خون آلود میریخت و دل هایشان از درد و اندوه

لبریز شده بود در فضا سکوت مرگ طاری بود .

بخش سوم :

و همینکه عاصمه از کوچه عقبی منزلشان فرار نمود، و از زینتهای ساخته بر کنار پل روبروی مسجد پائین آمد - هلیکوپترهای روسی که افغانها آنرا چرخدار میگویند در حالت پرواز بودند .

ارتشیهای روسی و قوای نظامی افغان مسلح با مدرن ترین مسلسلها هر طرف بنظر میرسیدند - دل عاصمه بسان امواج دریای کابل متوحش بود، از یکجایی که در کنار دریای کابل قالی می شستند حالا نبودند. زنهای چادر نشین و ایلات با حلبیهای شکسته شان آب مورد احتیاج خانواده را حمل میکردند. رستوران خیبر که روزی مرکز شلوغی از جهانگردان و توریستها بود حالا غیر آباد بنظر می آمد - از پل کنار مسجد بسرعت گذشته و با شتاب تمام آنسوی دریا بالا میرفت سلسله کوه بلندی که از مشرق بشمال افتاده از برف پوشیده بود، به سبب سرمای زیاد دست و پای عاصمه افسرده شده بود نگرتهای

زرهی ازین سو به آن سو در حرکت بودند، در خیابانها
تانکهای گول پیکر روسی با کامیونهای ارتشی همه جا
را پر کرده بود.

ترافیک - پلیس راه نیز روسی بود - تا ایستگاه
و ترمینال مرکزی اتوبوسها رفتن خالی از خطر نبود
شاید اتوبوسها از طرف قوای امنیتی موردبوری و تلاشی
قرار گیرد در همچو حالتی گرفتاری وی حتمی بنظر میرسید
در همین حالت اضطراب و تشویش بسر می برد که ناگهان
شخصی فقیر با لباس ژولیده و مندرس که دردست کشکول
و کاسه گدائی داشت به عاصمه نزدیک شده گفت: ای
خواهر بخیر به کجا میروی؟

عاصمه نخست متردد شده و تکان خورد لیکن بزودی
حواش را جمع و بحال آمد - فقیر با لهجه رازدارانه
به وی گفت: پریشان و غمگین بنظر می آئی بدنبال من
بیا خدا داند که آوازش از چه نوع جاذبه و مغناطیسی
برخوردار بود، عاصمه آهسته آهسته بدنبال فقیر براه
افتاد از دفتر مرکزی تلگراف و تلفن گذشته به هتل
کابل رسیدند - عاصمه دانست که این شخص بجانب شهرنو

میرود. در شهرنو کابل ساختمانهای جدید و مدرنی وجود دارد فقیر از جاده گذشته داخل کوچه که در آن منزلش بود رسید و داخل خانه شد، منزلش ساختمانی خوشگل و عالی بود، چون به خانه رسید پیرمرد فقیر کمر خمیده خود را راست نموده و شخصی صحت مند و بر سر حال بنظر میامد او به صدای مهیب و پر وقاری آواز داد: زهره! زهره! از داخل دختری صاحب جمال و زیبا که در حدود ۱۸ سال از بهار زندگی اش میگذشت تابان در رسید.

دخترم خواهر مصیبت دیده و پریشان را غذا آماده ساز بعداً "گرد هم آمده گفتگو و صحبت خواهیم کرد."

زهره عاصمه را با خود به اطاقش برد دستهایش را بسته و دسترخوان را هموار نمود و برخوان سوب و نان و گوشتهای بدون فلفل که بریان شده بود حاضر و آماده شد.

من نیز تا حالا غذا نخورده و منتظر پدرم بودم خوب شد که شما آمدید خواهرم قدری از جریان خود بمن بگو با آرامش تمام و اطمینان خاطر بنشین و یا اطمینان

کامل غذا صرف‌کن درینجا هیچ خطری متصور نیست، هاشم خان پیر یکی از ارکان مخفی احزاب اسلامی بود، خانداش مرکزی خفیه برای مجاهدین و فعالیت‌های چریکی بود، - هاشم خان به دستور سازمانش لباس‌گدایان را پوشیده و از جریان‌ات و وقایع شهر راپور و اخبار فراهم میکرد زهره یکی از دانشجویان دبیرستان رابعه، بلخی بود دانشجوی کلاس (FA) بود، بعد ازینکه از حالات عاصمه با خبر شدند زهره و پدرش هاشم خان نهایت پریشان گردیدند، هاشم خان بیش از حد مشوش بود زیرا فلک شیر (شهید) را بخوبی می شناخت .

در گردهم آئی و اجلاس خفیه مجاهدین همیشه با فلک شیر و پسرش گل شیر تماس و ملاقات داشت .

امروز که از مصائب و حالات تشویشناک فلک شیر اطلاع حاصل کرد خیلی افسوس خورد و متاثر گردید او - انسانی مردم دوست، وطن دوست و دیندار و خداپرست بود عاصمه با لهجه مضطربانه و اندوهناک اظهار نمود

که من از طرف پدرم خیلی تشویب دارم نمیدانم چه بر سر گذشته هاشم خان پدر زهره گفت: عاصمه دخترم از این ناحیه نگرانی را بخود راه مده، من هر خبر و واقعه که در شهر بشود متوجه می باشم، انشاء الله به زودی - یکی از اعضای برجسته مجاهدین به ما خبر و اطلاع میدهد اگر در شهر واقعه شده باشد بزودی ما در جریان گذاشته می شویم، و بزودی خبر شهادت فلک شیر به آنها رسید - عاصمه با خونسردی کامل این خبر را شنیده و بر سر احساسات هم آمد و اشک نیز بارید لیکن بزودی برخود مسلط شد زیرا او یکی از دختران دلیر و شجاع بود، زهره ویرا بر سینه خود گرفته و فشرد -

خواهرم پدرت ده تن از کفار و وطن فروشان را به جهنم رهسپار نموده و بعداً "جام شهادت نوشید - در شهر این واقعه غوغا بر پا نموده، مردم فکوح میکنند که تو نیز شهید شده ای - لیکن در اثر نیافتن نعش تو روسها با تمام نیرو در صدد پیدا کردن و بچنگ آوردن تو میباشند.

هاشم خان اضافه نمود که یوسف و پدرش نیز در

جستجوی عاصمه حیران و سرگردان هر طرف‌شتا با ناسد
و از پلیس‌درین رابطه می‌پرسند لیکن پلیس‌راجع به
عاصمه هیچ مدرکی بدست‌شان داده نمیتواند .

عاصمه میخواست که یوسف‌از اینک‌ه عاصمه زنده
نجات یافته است با خبر گردد، لیکن هاشم‌خان با این
پیشنهاد موافقت نداشت زیرا پلیس‌خفیه " و افراد سازمان
خاد " ازین دو پدر و پسر بشدت نگرانی میکرد و به همه
حرکات و سکناات آنها متوجه است به این اساس فعلا" نزد
آنها رفتن و آنها را از حالت عاصمه با خبر نمودن
میتواند عامل وخیم‌تر شدن اوضاع گردد، برای اینک‌ه
لحظات غم و اندوه بر عاصمه زود بگذرد، زهره وی را با
خود به دبیرستان می‌برد، درینجا عاصمه با ناهید
ملاقات و دیدار نمود، ناهید دانشجوی شاگرد اول بود
و همه دانشجویان را رهنمائی‌رهربری میکرد، خیلی انسان
قوم پرست و با مداخله نظامی روسها مخالف بود و دختران

۱- یوسف‌پسر عموی عاصمه و نامزدش که هنوز عروسی

نکرده بود .

دانشجو را بر علیه متجاوزین جلاد و غاصب سا زمان دهی
نموده و تئوری میداد.

۶ سال پیش از امروز که آخرین حکومت تزاری
در روسیه سقوط داده شد حکمران حریص و خود غرضی بنام
تولی زمام امور را بدست گرفت بر اساس این نصیحت پطر
کبیر که : ما باید تا آبهای گرم بحر هند برسیم، تجاوز
گران توسعه طلب رژیم فعلی به اساس عمل بر این پالیسی
بر همه ممالک و حوزه های این خطه حمله و یورش برده
و آن مناطق را زیر سلطه و فرمانروائی روس در آورد .
بخارا اولین هدف و نخستین شکار آنها بود و همه جهان
اسلام تماشاگر بودند، روسها بدون هراسی و بیمی به
تجاوز نظامی در افغانستان دست زدند. امروز این
اژدهای خونین همه استعدادها و قابلیتها و اهل
تدبیر و شخصیتها را بکام خود کشیده و دارد می کشد ،
و درین برنامه تعدادی از هم ردیفهای ببرک کارمل که
مزدور روسی است با روس همکاری میکنند ما هیچگاه این
رژیم خود فروخته و دست نشانده را به رسمیت نمیشناسیم.
شعار ما این است که تجاوز گران غاصبها از کشور ما

بیرون روید، حکومت مزدور و خودفروخته مرده باد، مرگ
بر رژیم روسیه، مرگ بر بیرک کارمل، با این نعره‌ها
و شعارها در و دیوار دبیرستان دخترانه رابعه بلخی
به لرزه درآمد، سخنرانی و بیانات پر سوز ناهید دلها
را مشتعل و گرم کرده بود، در دختران دانشجو جوش
و خروش بی حد و اندازه مشاهده میشد، و با دیدن این
صحنه دانشجویان دبیرستان پسرانه استقلال نیز تظاهرات
نمودند، و رژیم آنها را به رگبار گلوله بست در
راهپیمائی دیگری مردم از منطقه چند اول به جاده‌ها
ریختند قوای نظامی مشترک روسی کارملی در جلو این
راهپیمایان سنگر گرفته و راه بندی کردند، و بدستور
سفیر روسیه در کابل پاسفوف "جلاد" بر روی این
راهپیمایان نیز مسلسلها به صدا درآمد، جاده میوند از
شهادای اسلام پر شده بود، هر طرف پشته‌ها از کشته‌ها از
هر سو نعره‌های الله اکبر بلند و زمین و زمان را به
لرزه درآورده بود، آزادخواهان نعره زنان جامه‌های
شهادت را مینوشیدند در حدود ۳۰۰ - ۴۰۰ تن از عاشقان
دین و میهن را ستمگران شهید ساخته بودند، چون خبر

این قتل عام به دانشجویان دبیرستان رابعه بلخی رسید، امواج غم و اندوه بر همه احاطه نمود، درین روز عاصمه همراه زهره به دبیرستان آمده در سالن دبیرستان همه دختران دانشجو گردهم جمع شده بودند، و ناهید درحالی که روسری مشکی بر سر و لباسی سیاه بر تن کرده بود روی تریبون گرم سخنرانی بوده و از دهانش گوئی آتش می ریخت :

روسها و مزدوران حلقه بگوش آنها حواس شانرا جمع و گوش فرا دهند که بعد از اینکه دستهاشان را باخون برادران ما رنگین نمودند، همه ملت افغان را بخود دشمن ساختند این ستمکاریهای سفاکانه و این بربریت روی تاریخ را سیاه نموده و در هیچ یک از اوراق تاریخ مثال آنرا نمیتوان سراغ نمود، که خون انسانیت این چنین ریخته شده باشد، بیاد داشته باشید که ملت مسلمان، آزادیخواه و بیپاخاسته افغان برای حفظ ارزشها و تشخص خود هرگز به پیشگاه این کرگهای خونخوار سر تسلیم فرود نخواهد آورد، ما بر علیه این کمونیستهای ملحد و مزدوران شان اعلان جهاد می کنیم

اگرچه بدست ما سلاح و تیر و تفنگ نیست ما با سنگ
و چوب و چماق نیز بر علیه این تجاوزگران جهاد را
جاری میداریم .

در برابر خشم ملت ما و در برابر احساسات
آزادیخواهی ما اگر این ها مانع شده و سد ایجاد
نمودند خواهند دید که انشاءالله به مثل خس و خاشاک
به طوفان سپرده نیست و نابود خواهند شد، ما این ابر
قدرت مشهور جهان را اخطار میدهیم که در مسلط نمودن
و حاکم ساختن فلسفه پلید الحاد در بین ملت افغان
ناکام میماند،

سخنرانی ناهید غم و اندوه دختران را دو چند
ساخت و به شکل راه پیمائی بطرف کارته چاد بسراه
افتادند در خارج از دبیرستان دسته های قوای نظامی
و روسی و کارملی این جمعیت را محاصره نمود، ناهید
درین موقع پرچم روس را به آتش کشید، با نعره های الله
اکبر غلغله به فضا پیچید، ارتشیه های میله های مسلسل های
سنگین را بطرف دختران دبیرستان نشانه رفتند، مگر
ارتشیه های افغان از فیر کردن هراس داشتند، درین

اشنا یکی از افراد ارتش سرخ از ناراحتی چون مار بر خود پیچیده و ناسزاهای زیاد به ارتشی های افغانی آغاز و آنها را تهدید به گشودن آتش کرد درین هنگام ناهید جلو رفت و پیش روی میلیشیائی روس سینه سپر نمود :

آتش بگشای، فییر کن اگر نو همه گلوله های مسلسل خود را در سینه ام خالی نمائی من از گفتن کلمه حق بر نمیگردم و از موضع خود عقب نشینی نمی کنم و شعار میدهم که تجاوزگران از ملک ما خارج شوید شما توسعه طلب و زورگو میباشید، ملت آزاده و استقلال طلب افغان هرگز به پیش قدرت شما سر خم نمی کند. ازین رو بروید و قدمهای ناپاک خود را ازین سرزمین پاک و مقدس بردارید.

ازین سخنان شورانگیز، فرمانده روسی مشتعل و برافروخته شد :

من به شما برای آخرین بار اخطار میدهم که همه دختران بسوی دبیرستان خود قدم برگزید در غیر این صورت متوسل به سلاح شده و دستور آتش صادر خواهم کرد

ناهید از پذیرفتن حکم فرمانده روسی انکار نموده
و برافروخته‌تر شده بر او لعاب‌دهن افکنده و شعارهای
مرگ‌بر رژیم روسیه، مرگ‌بر ببرک کارمل دوباره فضا را
به لرزه درآورد.

فرمانده روسی دستور آتش‌داد مگر افراد ارتشی
از عمل به آن سرباز زدند، که فرمانده روسی خودش جلو
آمده و ناهید را گلوله باران نمود از سینه ناهید
فواره^۶ خون جوشیدن گرفت و شاهراه کارته^۷ چاد از خونش
رنگین گشت دختران بر فرمانده روسی حمله آور شدند،
افراد نظامی برای نجات فرمانده‌شان آتش‌گشودند
و قیامتی بر پا شده بود، به گلوله بستن دوشیزگان
و دختران معصوم و بیگناه، ارتش‌های روس غیرت و شهامت
خود را بخرج داده بودند، آسمان بر این ستم و بربریت
خون‌می‌بارید، زهره نیز بر یک ارتشی حمله نموده و مورد
هدف رگبارهای مسلسل قرار گرفته بود، و حالا نعش بیجان
وی بر دوش عاصمه بخواب‌ناز رفته بود، از چشمانش بی
اختیار قطراتی اشک بر سینه‌اش می‌چکید. دختران دبیرستان
اجسام و نعش‌های خواهران شهید خود را برداشته و رهسپار

دبیرستان بودند با دیدن این صحنه حماسه آفرین با دیدن این همه ثبات قدم و عزم و اراده آهنین سلاحها شانرا بر زمین گذاشته بودند و حال می کوشیدند تا از کشتار بیشتر جلوگیری کنند، اجساد شهدای گلگون کفن این خواهران دلیر و حماسه آفرین را زیر نظر افراد ارتش با نفربرهای نظامی به خانه هاشان رسانیدند.

عاصمه بر پیکر پرخون ناهید دلیر و شجاع بوسه داد و با او خدا حافظی نموده دوباره پیکر گلگون و خون آلوده زهره را بر سینهاش نهاد - در دخترها ماتم بر پا بود بازار بند شده بود، و بر جاده ها تا تکهای زرهی همیشه در حرکت بودند، چون جنازه زهره شهید و پیکر لاله گون او را بطرف شهر نو کابل بردند، تعدادی زیاد از مردم برای آخرین دیدار زهره در خون خفته از منازل شان به خیابانها ریخته بودند، به دستور قوای روسی به زودترین فرصت تجهیز و تکفین شد، همه دیده ها ازین ستم و جفا اشک بار بودند، هاشم خان که دختر نوجوانش را به آن حال دید، نهایت صبر و شکیبائی نموده و بر پیکرش بوسه داد، لیکن چون به خانه برگشت به مجرد

دیدن عاصمه بی اختیار به گریه افتاد عاصمه دستهایش را بر شانه‌های هاشم خان نهاده گفت :

بابا حالا من دختر شما، پدرم شهید شد من شما را پدر خود انتخاب نمودم، چون حالا دختر شما شهید گردیده شما مرا به حیث دختر خود بپذیرید، — هر دخت افغان دختر تست بابا،

هاشم خان عاصمه را بر سینه‌اش گرفته و گفت :

آنچه می‌گویی حقیقت است، هر دختر افغان فرزند

من است دخترم که بر علیه ظلم و ستم و کفر و الحاد

جهاد نموده و به شهادت رسیده به آن افتخار می‌کنم،

هزاران تن از افغانیها برای عزاداری زهره رفت و آمد

داشتند، در چندین منطقه از شهر احتجاج نیز صورت

گرفت، حکومت در کابل قیودات منع عبور و مرور نافذ

کرد شهر در یک موقعیت خطرناک قرار گرفته بود مردم

بر علیه ارتشیهای تجاوزگر آشکارا انزجار و نفرت خود

را ظاهر نمودند.

شب هنگام فرا رسید، عاصمه هر چند کوشید تا بر

بسترش بخواب راحت برود — امکان نداشت خواب فرسنگها

از او دور بود، بیاد زهره بی اختیار این زمزمه را
بر لب می آورد که :

ای زهره من زنده جاوید کجائی
ای حلقه قدسی مه توحید کجائی
رفتی و من از سنگر تو پاس نمایم
ای شیر دلیر همره ناهید کجائی
با روس بجنگیم و به کف حضرت قرآن
این برق خدائی ز تو تابید کجائی

۱ - ناگفته نباید گذاشت که مولف اشعاری دیگر
راجع به زهره نوشته بود که عیناً " نقل می شود
و بنده آنها را در متن لازم ندیدم و سه بیت جای
آنها گذاشتم - اشعار مولف :

ای زهره ای زهره ای ستاره زیبای آسمان رقا ص
نوریا ن ،

ای زهره ای زهره ای ستاره زیبای تابناک
مرغان شبیه ساز تو آواز میکنند

بخش چهارم :

بعد از گشودن آتش بر روی دختران دانشجو
فضای کابل نا آرام بود، در شب فامه‌ها توزیع شد،
و مردم شهر به یک اعتصاب عمومی و سرتاسری دعوت شدند
ملت برای اظهار این ستم و بیدادگری و برای نشان
دادن انزجار و نفرت خود از حکومت مزدور و دست
نشانده به این پیشنهاد پاسخ مثبت داده و همه مغازه‌ها
و موسسات بطور کامل مسدود و تعطیل گردید، ارتش در
شهر به گشت مشغول بود، لیکن همه دیوارهای شهر از
شعارهایی ضد رژیم و دولت پر شده بود، تقریباً " تا
مدت یک هفته این اعتصاب و احتجاج تداوم داشت .

به زور سر نیزه به مغازه داران شهر دستور
داده شد تا مغازه‌هاشانرا بگشایند، و رژیم بعضی از
مغازه‌ها و دکانها را به آتش کشید و مالهای بعضی را
ضبط و مصادره نمودند، ازین تهدید و تخویف دولت مردم

ارواح پاک‌سوی تو پرواز میکنند

ای زهره ای زهره ای ستاره زیبای آسمان

به باز کردن مغازه‌هاشان مجبور گردیدند و در شهر دوباره مدّری نقل و حرکت آغاز شد، لیکن در دلّهای مردم نفرت از رژیم مزدور و دست‌نشانده و مسئولین امر همچنان موج میزد، چه افراد سازمان امنیتی، پلیس مخفی "خاد" شدیداً "از حالت داخل شهر مراقبت و کنترل میکردند.

هاشم خان عاصمه را از جریان آگاه نموده

و گفت:

افراد سازمان خاد و DOR درین روزها سخت در تعقیب من میباشند، این جا حالا دیگر برایت پناهگاه امن و محفوظی نیست، به این اساس باید بزودی هر چه ممکن رهسپار غزنی شوی - و باید لباس خود را تغییر دهی ورنه از طرف افراد امنیتی شناسائی خواهی شد، هاشم خان مطابق به قد و قامتش، لباس مردانه و شلوار و واسکت، صدی، آماده نموده و عاصمه آنرا پوشید و کلاه بر سر نهاده و چادری "بتو" بر دوش و کفشهای زرین بپا نمود، عاصمه بزودی کاراکتر یک مرد نوجوان، فغان را بخود گرفت، و هاشم خان حیران گردیده افزود: حالا کسی ترا نمی شناسد عاصمه سر از امروز ترا بنام

ناصر می شناسیم بصورت فوری بجانب غزنی حرکت کن و در آنجا که رسیدی این نامه را به سرتیپ جمال خان بده و از طرف من به وی سلامهای گرم تقدیم دار من درینجا در خدمت و تقویت نیروی مقاومت اسلامی و جهاد گران کفر ستیز می مانم، اگر در اثنای راه کسی از تو بپرسد، بگو که من یکی از خدمت گران سرتیپ جمال میباشم و از طرف او برای انجام کاری به کابل آمده بودم لیکن بواسطه اعتصاب عمومی نتوانستم به کار خود بپردازم .

مسئول هـوتل کابل از همه جریان شما بکلی باخبر بوده و مطلع است تا جائیکه به سرتیپ جمال ارتباط دارد، او از خود ما است او شاید تا حال همه اطلاعات راجع به ترا به همه ارکان و کادرهای ما داده باشد - ازین رو بدون ذره نگرانی و هراس به راه خود

۱ - یعنی منزل شخصی هاشم خان .

۲ - غزنی یکی از شهرهای مشهور افغانستان و پایتخت

امپراطوری غزنویان

ادامه ده برو خدا حافظ خداوند ترا به حفظ و امان
خود دارد

عاصمه که حالا بنام مستعار ناصر خوانده میشود
به لباس ناصر بصورت فوری بجانب غزنی رهسپار گردید،
از راه جاده سالنگ " سالنگ وات " از نزدیک سینما
پامیر به شرکت اتوبوسرانی رسید و به اتوبوس عازم
غزنی سوار شد همینکه اتوبوس براه افتاد در آن تعداد
کمی از مسافرین بنظر میرسید - در اثر تراکم ماشین
های ارتشی جاده و شاهراه کابل - غزنی - به کلی
مسدود شده بود از قلعه بالا حصار تعداد زیادی از -
ارتشیهای روس به کمپخیر خانه می آمد و این قوا برای
گشت زنی و نظارت داخل شهر مامور بودند تا هر حرکت
غیر عادی و فعالیت چریکی را در هم بکوبد، زیرا حماسه
آفرینی پیکارگران نیرومند اسلام در شهر روز بروز در
حالت پیشروی بود ، خدا خدا گفته اتوبوس از حومه شهر
خارج گشت ، و سلسله کوه بابا آغاز گردید، در نزدیکی
خیابان منطقه میدان از اتوبوس بازرسی و تلاشی بعمل
آمد تا مطمئن شوند که مبادا با یکی از مسافرین

سلاحی مرگبار حمل شود، این مرحله نیز به خیریت گذشت، مسافرین سوار در اتوبوس بعد از گذشتن ازین پاسگاه نفسی به راحت کشیدند، قریب صدلی ناصر " عاصمه " یک نوجوان خوشکلی نشسته بود، و به عمال رژیم ناسزای سختی گفت، که عاصمه " ناصر " او را مخاطب نموده چنین گفت :

ای نوجوان باید از احتیاط کار بگیری، هرکه بر علیه رژیم و عمال رژیم آواز بلند کند قابل کردن زدن است، جواب داد :

من ازین روباه ها نمیترسم، آیا نمیدانی این ارتشها بر ما چه بیدادگریهای کرده اند؟ نظامیهای روسی توسط بمباران وحشیانه خود روستاها و محلات ما را بخاک یکسان نموده اند آنها زنها، اطفال و حتی حیوانات را بخاک و خون کشیده اند، کشت و زراعت ما را به خاکستر تبدیل نموده اند،

ناصر " عاصمه " به طرفداری از حکومت گفت :

آنها برای رفاه حال ما و از بین بردن مداخلت خارجی به کشور ما آمده اند،

آن نوجوان گفت :

آه - تفریر آنها - و از دهانش لعاب درآورده و بر زمین کوفت ، و ادامه داد : اینها مددکار ما نیستند دوست عزیز دشمن خون آشام نیز به انسان دوست شده میتوانند ؟ اینها به معاونت و یاری دادن به ما آمده بودند که خانه‌های ما را تصرف نموده و در آن بنشینند ناصر " عاصمه " نام این نوجوان را پرسید ، ؟

نام مصطفی وردک است ، یقین بدان اگر حکومت مجاهدین روی کار آید یکی از کمونیستها زنده نمی ماند عناصر خائن و وطن فروش به کیفر اعمال ننگین شان رسانده میشوند. ناگهان پرسید ؟ " از ناصر " عاصمه " " آیا تو نیز از طرفداران رژیمی ؟ پاسخ داد: نه هرگز لعنت بر این رژیم و مرگ برین دولت من به صفت یک انسان وطن دوست اینچنین گستاخی کی کرده میتوانم ، من برای احتیاط کردن شما اینچنین برخورد نمودم که نکند یکی از وابستگان و افراد سازمان خاد در اتوبوس باشد و سخنهای ما را بشنود مصطفی وردک و ناصر در اشنای سفر در بین اتوبوس با همدیگر دوست شدند ، مصطفی

وردک نیز عازم غزنی بود .



چون دانست که او بیست و نهمین مرتبه سررتیب جمال ملازم است
بیشتر به حیرت افتاد سررتیب جمال یکی از اعضای برجسته
تنظیم ما است ، او با وجود اینکه مأمور دولت است
مگر همکاریهایش با مجاهدین ، تمام رزمندگان را مرهون
و احسانمند ساخته است و مردم ما خدمات او را از یاد
نخواهند برد . و چون ناصر " عاصمه " از مصطفی وردک
پرسید که وی از کجا می آید؟ وی در پاسخ گفت : از
جاریکار می آید ، جاریکار مرکز استان پروان است ، من
ساکن منطقه بایانم لیکن این روستا را ، روسها سیدید
بیماری کرده اند نیمی از ساختمانها و مردم آن در آن
سوختند ، پدر و مادر و هر دو خواهرم شهید شدند ، لیکن
مجاهدین حالا نیز در دره های کوه به خود خانه ساخته اند
ما چند روز قبل در حالیکه صلح با آر، بی، جی و با سلسله های
سنگین و خودکارهای سبک بر ارتش جازگر حمله نمودیم
از اثر شلیک و گلوله باران راکتها و بم های دستی
دشمن سراسیمه شده بود در فرارگاه دشمن اضطراب و بی
نظمی به اوج خود رسیده بود ، دو ساعت هر دو جانب بر

یکدیگر آتش می‌کردند ، تنها یکی از همسنگران ما ، بنام سید محمد امینی زخمی شد ، مگر به دشمن خسارات سنگینی رسیده بود ، درینجا نوجوانان ما زیر اثر فرماندهی استوار یکم محمد رحیم بر علیه دشمن جهاد می‌کنند اما لی منطقه میخواستند به کابل مهاجرت کنند لیکن قوای روسی آنها را مانع شدند ، و این مردم بی سرنوشت و محروم همه ذریعه قافله ها راهی پاکستان شدند دشواری و این سفر طولانی را با همه مشقتهای آن پذیرفتند و جوانان آنها همگی به جبهات و سنگرهای جهاد به مبارزه و پییکار مشغول اند ، من میخواهم غزنی بروم ، ناصر " عاصمه " سخنان مصطفی وردک را شنیده و نگران و پریشان شد و حال وحشت افگنی و بیدادگریهای روسی ها را شنیده مو بر اندامش راست شد .

ناصر " عاصمه " اظهار نظر نمود : من نیز میخواهم

بر علیه دشمن جهاد کنم .

تو یک جوان زیبا و خوشگل بنظر میائی لیکن بعضی

نشانه های از دختران در تو مشاهده میکنم ، هنوز وقت

آن نرسیده که در صف پیکارگران به پیوندی .

از شنیدن سخنهاى مصطفی وردک ، ناصر " عاصمه " به شدت در خنده افتاد

دوست عزیز امروز در جهاد و مبارزه نیروی جسمانی نقش تعیین کننده و سرنوشت ساز ندارد بلکه در اینجا نیروی ایمان و جذبۀ قلبی ضرورت است و از ان بفضل خدا من بهرور میباشم .

پوزش میخواهم عزیزم من با شما شوخی میکردم بلی هر فرد افغانی از جذبۀ ایمانی سرشار است ، و ما را در جهادمان با کمونیستها ، همین جذبۀ ایمانی به فتح و نصرت همکنار میسازد .

هر دو آمین گفتند ، هنوز اتوبوس چند کیلومتر دورتر بود که چهار هلیکوپتر توپدار روسی در هوا نمایان و وحشیانه شروع به بمباران نمودند ، راننده اتوبوس بنام محمد صادق ماشین را متوقف نموده و همه مسافریں برون ریخته و در جستجوی پناهگاه شدند و مجاهدین از بلندیهای کوه بر هلیکوپترها آتش میگشورند و ناصر " عاصمه " و مصطفی وردک نیز از جاده یکسو رفته و در پناه سنگلاخی مخفی شدند ، یکی از بمبها بر

اتوبوس افتاد و در همان لحظه آنرا از بین برد، و یکی از هلیکوپترهای توپدار روسی نیز مورد هدف آتشبارهای مجاهدین قرار گرفته و با یک انفجاری مهیب پارچه پارچه شد. بعد از بمباری شدید هلیکوپترهای توپدار برگشتند ناصر "عاصمه" متوجه شد که ۷ تن از مسافریں در اثر بمباران شهید و چار تن از مسافریں در کنار نعشهایشان اشک می ریختند، درین اثنا تعدادی از مجاهدین در حالیکه مسلسلهای سبک و سنگین بر دوشهایشان حمل می کردند سر رسیدند، و مسافریں را تسلی داده و دلجوئی کردند. مصطفی وردک و ناصر "عاصمه" برون بر آمدند یکی ازین مجاهدین مصطفی وردک را شناخت، شاید دوست وی سید اعظم بود هر دو با هم بغل گرفتند، درین اثنا مصطفی وردک، ناصر "عاصمه" را نیز معرفی نمود، حرکت کنید زود باشید شما را فرمانده مسعود طلبیده، اگر اندکی تغافل ورزید شاید به محاصره قوای مشترک روس و کارمل بیفتیم، در آن لحظه خارج شدن ما از منطقه مشکل می شود، ما باید به زودی ممکن خود را در کوهها متواری و مخفی نمائیم، دو تن دیگر از نوجوانان نیز که در اتوبوس نشسته بودند بنا

این مجاهدین هم‌رهی نمودند، به همه مسلسل‌های خودک‌لر آماده شد، ناصر " عاصمه " نیز یک میل مسلسل بر دوش حمل نمود، و همه با مجاهدین یکجا براه افتادند اینها آنقدر از راه‌های صعب‌العبور و دشوار گذار راه پیمودند که اسباب حیرت ناصر (عاصمه) را مهیا ساخته بود.

اگرچه گاهی اراده‌اش سست می‌گشت و فرار نمودن را پیشنهاد می‌کرد مگر او هیچگونه بی‌ارادگی و سستی ظاهر ننموده و نمی‌خواست سرش آشکار گردد.

تعداد افراد مجاهد در حدود پنجاه تن رسیده بود و آنها لحظه به لحظه بر کاروانها و قوای نظامی یورش می‌بردند، جاده منتهی به پغمان را مجاهدین راه بندی کرده بودند، برنامه داشتند که امروز به کابل رفته و بر پاسگاه‌ها و قرارگاه‌های ارتش هجوم برند، که ناگاه مورد تهاجم دشمن قرار گرفتند، و توسط هلیکپترهای مجهز بر آنها حمله شد، و درین نبرد، این اتوبوس نیز مورد هدف قرار گرفت، دران اتوبوسی که ناصر (عاصمه) سفرش را آغاز نموده بود،

چون ناصر " عاصمه " تعهد نموده و تصمیم گرفته بود که

با مجاهدین همکار و همسنگر باشد، ازین سبب او با مجاهدینی که کوهها را مسکن خود ساخته بودند همراه و در گروپ آنها شامل گردید.

بلاخره مجاهدین از دره های پر پیچ و خم گذشته به قرارگاه محفوظ خود رسیدند، شب فرا میرسید - درکوهها به قدرت خدا غارهای محفوظی وجود داشت مصطفی وردک و ناصر " عاصمه " در یک جا با هم نشستند سید اعظم از مشکیزه خود به آنها آب نوشانید چنته را که در آن ۷ الی ۸ گرده نان و قدری شیرینی پیچیده بود جلو روی آنها گذاشت بفرمایید ، بخورید ، شما گرسنه اید، خورش نان خشک لذتی دیگر دارد، بعد از صرف غذا ، سید اعظم و وردک بر سنگلاخهای کوه تکیه نموده و گرم صحبت و گفتگو شدند و ناصر " عاصمه " از اثر خستگی زیاد، زمین درشت و سنگزاری را فوری آماده نموده و خود را دراز کشیده بود، که ناگهان صدای رسا و پرطنین مجاهدی بر فضا پیچید و همه مردم این زمزمه شیرین و موثر را شنیده همه وجودشان جذب آن شده و استماع میکردند

ای نوجوان که شیر مرا نوش کرده‌ای
بیکار کن و دشمن غدار را به بیمن
از بهر حفظ مذهب و کشور قیام کن
از مهد پند مادر خود گوش کرده‌ای
ای جان من بخل نکنم روز محشرت
گر جنگ و رزم و جبهه فراموش کرده‌ای
ناصر " عاصمه " حتی ندانست که چه وقت در آغوش
خواب براحات پرداخته بود،

با مدادان پیش از دمیدن صبح آواز تیر اندازی
و شلیک گلوله بگوشها نشست و بعد بمباران هلیکوپترهای
توپدار آغاز گردید، قوای مشترک روسی کارملی نیز در آن
نزدیکی‌ها سنگر گرفته بودند، عاصمه پریشان حال از جا
برخاست، کلاهش از سرش افتاده بود، و گیسوهای درازش را
باد پریشان نموده و نوازش میداد، مصطفی وردک و سید
اعظم در شگفت افتاده و جانب او خیره شده بودند لیکن
بزودی اشتباه خود را دانسته و به عقب برگشتند، و آغاز
به پاسخ حمله‌های دشمن نمودند، عاصمه نیز کلاهش را بر
سر نهاده و مشغول تیراندازی شد، ازینکه زلفهایش را نسیم

نواخته و آنها متوجه شده بودند هیچ ماتی به دل راه نداد، او میخواست ثابت کند که در جهاد و مبارزه علیه دشمن - دختران افغان نیز از برادران رزمنده خود عقب نمانده اند. مصطفی وردک و سید اعظم با دقت کامل از کمبری خود دو نارنجک را آماده نموده و بر دشمن پرتاب نمودند که انفجاری مهیب بگوش رسید و آواز فریاد و ولوله همه فضا را پر کرده بود، تعدادی از افراد دشمن بهلاکت رسیده بود، و در صفوف دشمن سراسیمه‌گی و اضطراب حاکم شده بود و به مجاهدین نیز در اثر بمباران هواپیماها نقصان و ضرر رسیده بود، از پوزه‌های خمپاره، به جسم مصطفی وردک نیز اصابت نموده بود که خون فواره زنان از وجودش جاری گشت، عاصمه و سید اعظم بجانب او دویدند، و او را بر دوش کشیده و بجانب غارشان بردند، عاصمه کوشش میکرد که با قطیفه یا دستمالش خون متلاطم سینه مصطفی وردک را بسته و از خون ریزی جلوگیری نماید، که بر لبهای مصطفی وردک تبسم عجیبی نقش بست:

خواهرم دستمال و چادر خود را ضایع و بیکاره مکن
زخم کاری و عمیق است، سینه‌ام شکافته شده، من لحظه

چند مهمان شمایم، افسوس که من هیچ خدمتی شایان بتو انجام داده نتوانستم، مگر دوست همسنگرم ترا ضرور پیسه غزنی میرساند، عاصمه پیراهن مصطفی وردک را از پیش رو قسما " بردرید تا کیفیت جراحی را دانسته بتواند، همینکه چشمش به زخم عمیق و خطرناک سینه بی کینه وردک افتاد قطرات سرشک از چشمانش بر سینه دویدن گرفت .

گریه مکن خواهرم ! امروز نوشیدن جام شهادت در راه آزادی میهن یکی از آرمانهای والی هر فرد افغان است من خدا را سپاسگزارم که دارم به نعمت بزرگ شهادت نایل میشوم، و بر خاک کشورم خون خود را قربان و نثار مینمایم، برای اعلائی کلمه الهی برای اسلام عزیز، یک جان چه ارزش دارد اگر هزار جان بیابم همه را قربان میکنم افتخار دارم که در آخرین لحظات زندگی ام در لحظاتی حساس که میخواهد جان به جان آفرین و نور مطلق به پیوندد، همچو تو خواهی دلیر و پیکارگر بر بالینم حضور دارد، حالا من ایمان دارم که شکست نهائی نصیب دشمن بوده و هرگز نمیتواند با آزادیخواهان افغان مقابله و مقاومت نماید انشاء الله دشمن کافر سیه روی گردیده و قربانیان ما

نتیجه میدهند. خدا حافظ خواهرم، خدا حافظ خواهرم، همراه
با ابراز این کلمات سر مصطفی وردک نیز بر سینه‌اش -
افتاده و گلگون قبائی دیگر بر خیل شهدای بزرگ اسلام
افزود، عاصمه برادر عزیزم برادر عزیزم گفته و پیکر
گلگون مصطفی وردک را در آغوش کشید - از خون جوانان
وطن لاله دمیده .

بخش پنجم :

نبرد شدید در بین نیروهای مقاومت و دسته‌های ارتش
روس در جریان بود، شب هنگام همینکه ظلمت و تاریکی همه
جا را فرا میگرفت تیراندازی نیز متوقف میشد، هر جا
آتش برافروخته بودند تا که نقل و انتقالات و حرکات
دشمن را بخوبی مطلع شوند، مجاهدین پیکر بخون خفته
شهدای خود را بعد از خواندن نماز جنازه دفن نمودند،
درین زمان فرمانده عملیات آقای احمد شاه مسعود در یک
سخنرانی چنین گفت :

بعد از اینکه ما در عملیات موفقانه خود در یورش
به بالاحصار کابل و از بین بردن افسران بزرگ و قوای

نظامی داخلی و خارجی سهم گرفته و آنها را به جهنم فرستادیم قوای روس از چار طرف بر ما حمله آورده است درین لحظه دشمن با نیروی سنگین و تمام قوا در وادی - پنج شیر مشغول مقدمه‌چینی برای حمله وحشیانه شده‌اند ، دره پغمان نیز یکی از قلعه‌های مستحکم ما است ، دشمن را در نشیب و فراز و دره‌های پر خم و پیچ کوه‌ها سه دهشت‌پریشانی وا دارید تا درجسارت حمله به افغانستان خودش خجل شود ، برادران و عزیزان من .

این ایثار و قربانیهای شما به هدر و مفت از دست نمی‌رود مادر آزاد ساختن وطن خود از چنگ کمونیست‌ها و قوای تجاوزگر ، حتما " موفق و کامیاب و پیروز میشویم شما اگر پیرو ، پروفیسور برهان الدین ربانی اید یا مولوی خالص یا گل‌الدین حکمتیار یا پیر سید احمد گیلانی یا صیغه‌الله مجددی ، از هر رهبری که متابعت می‌کنید ، مگر توجه باشید که قطعاً " اتحاد را نباید از دست داد . هدف همه ما یکی است و آنهم آزاد ساختن افغانستان از ظلم و بیداد و اسارت روسها است .

مگر یک نکته را از یاد نبرید و آن اینکه :

آنا نیکه در مفکوره و ذهن خود یک هدف عالی و بزرگ و مقصدی ارزشمند را جایگزین نموده‌اند بایست آنها بیش از پیش آمادگی کامل داشته باشند تا در موقع ضرورت و فرصت مساعد، آنها مطابق به اصول و طرح خویش پلانه‌های خود را از قوه به فعل پیاده کرده بتوانند و خاصه عمل پوشاننده بتواند این آمادگی‌ها را با بطور خفیه بایست انجام شود یا به احتیاط کامل - و دیگران نباید از آن با خبر شوند، کوشش و صرف‌م سعی ما جانب این مامول متمرکز باشد که تعدادی خیلی ناچیز و کم از نوجوانان ما ضایع شود، یعنی تلفات جانی نسل نوجوان به کمتر از معیار خود باشد.

مگر به دشمن خسارات سنگین وارد گردد، تا او مجبور شده در اختیار نمودن راه فرار مصلحت خود ببیند، ما باید در شهادت بی‌رادمان مصطفی وردک و دیگر وطنداران مخلص‌مان نا امید و مایوس نشویم، بلکه باید حس‌ایشان و قربانی‌را در دل‌ها مان زنده و پر خروش نگه داریم، من به شما اطمینان میدهم که هیچ ابر قدرتی در دنیا شما را سرنگون کرده نمیتواند، انشاءالله فتح و نصرت نصیب

ازلی ما است و وطن ما از نعمت آزادی دوباره برخوردار خواهد شد.

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان تماند چنین نیز هم نخواهد ماند

انشاءالله این ابرهای تیره و تار و سیاه ماتم و غم یک کنار میروند، و این روزهای سیه بختی خاتمه می یابد.

شما قرار دستور قرآن از پرودگار خود مدد طلبید او با هزاران فرشته به مدد شما میرسد و ما علینا الالبلاغ - هنوز فرمانده مجاهدین احمد شاه مسعود سخنرانی اش را به پایان نرسانیده بود که یکی از مجاهدین دویده آمد،

فرمانده همین حالا راپور رسیده است که از پایگاه خیر خانه تیپ ۴ زرهی دشمن براه افتاده درین تیپ در حدود ۷۰ تانک و تعدادی بیشمار کامیون های نفربری شامل است این قافله به سرعت هر چه بیشتر راه می پیماید و هدف آن پغمان است، تا در یک حمله سرتاسری بر مجاهدین موفق به گشودن شاهراه پغمان گردد بمجرد رسیدن این خبر، فرمانده مسعود، یک جلسه اضطراری تشکیل و فیصله صادر نمود که سید اعظم با چند تن دیگر از همراهانش جلو

دشمن رفته و بر کوه‌های مشرف بر قافله دشمن سنگر بندی
نماید، و بر این قافله حمله آور شود عاصمه نیز درخواست
نمود تا با سید اعظم درین حمله اشتراک نماید، سید
اعظم رد نموده گفت تا زمانیکه ما زنده ایم نمیتوانیم
خواهران ما را به جنگ بفرستیم تو امانت نزد مائی اگر
من زنده برگشتم ترا به نزد سرتیپ جمال به غزنی میفرستم
جمعه خان نیز سخنان سید اعظم را تأیید نمود، عاصمه مهر
سکوت بر لب زد او نمیخواست با آزادیخواهان حرف بالای
حرف بگذارد و سخن سر سخن، فقط با زمزمه ملایم برای این
دلیر مردان و آزادگان آغاز به دعا نمود،

سید اعظم قبل از حرکت بجانب ما موریتش نزد عاصمه

آمد، عاصمه آیا قهر و ناراحتی ؟

من متأسفم ازینکه چرا اینقدر تحقیر شده‌ام

سید اعظم با چهره بشاش و خندان چنین گفت:

تو بر حماسه آفرینی و دلوریت خیلی مینازی

عاصمه گفت :

هر دختر افغان بر جفاکشی و همت بلندی خود ناز

و افتخار کرده میتواند، آیا من با گرگهای وحشی جهاد

و مقاومت نکرده ام من قوای دشمن و افراد ارتش او را به جنگال مرگ نسپردم؟ آیا برای اثبات این مدعا که هر دختر افغان یک کوه مقاومت است ، این عملکرد من کافی نیست ؟ دختر افغان دوش به دوش مردان مجاهد افغان جهاد و مبارزه می نماید

سید اعظم سخنیهای عاصمه را شنیده و اظهار مسرت و خوشی نمود .

عاصمه تو یک عنصر ماهر در سخنرانی نیز شده ای -
مقابله با تو از توان من نیست ، در برگشت از ماموریت با تو گفتگوها دارم. پیش از همه باید با دشمن مقابله نمود .

سید اعظم جلو عاصمه از احترام سرتعظیم خم نموده گفت :
عاصمه بی اختیار به خنده افتاد ، در روشنی آتشیهای

برافروخته چهره اش مایل به سرخی شد ، و برقک میزد ،
و سید اعظم از اعماق دلش به عاصمه علاقه پیدا کرده بود ،
برو حالا موقع نماز است ، نماز بخوان و برای مجاهدین نیز دعا نما ، این وظیفه در جمله وظایف مهمه شما شامل است .

این وظیفه را هر لحظه عملی می‌نمایم، برو خدا
نگهبانت، از چشمهای عاصمه باران اشک سرازیر شد،
دسته پانزده نفری از مجاهدین مسلح با آر، پی، جی
و کلاشینکوف از دید دشمن مخفی و بعد از طی نشیب و فرازهای
طولانی بجانب بلندیهای کوه در حرکت افتادند - سید اعظم
خیلی با احتیاط قدم مینهاد، چه راههای کوه نهایت خطرناک
میباشد، خصوص در هنگام شب زیادتر خطرناک میشود، مگر
درین وقت نور مهتاب به آنها کمک می نمود، در بعضی جاهم
از چراغ قوه کار میگرفتند، که برای دریافت و تجسس
دشمن کافی بود، مگر دشمن از اهدافشان اطلاعی نداشت،
آخر این افراد برای آماده باش و عملیات چریکی، سنگرهای
خود را مستحکم ساختند و راکتهای ضد تانک را یکی به
فاصله دیگری نصب نمودند. و سلاح کلاشینکوف برای حفظ آنها
تعبیه شد - و بی تابانه حالا در انتظار دشمن بودند.
طلاع قبلی درست بود، اندکی بعد، تیپ زرهی دشمن با ۷۰
یا ۸۰ تانک و تعدادی زیاد نفربر زرهی به سرعت تمام از
جاده میخواستند عبور نمایند - قصداً " ده دوازده تانک
و کامیون ارتشی را مزاحم نشدند، و ناگهان آتش گشوده شد،

راکتهای ضد تانک غریبن گرفت در صفوف دشمن سراسیمه‌گی و وحشت حکم روا گشت و موقع داده نشدند که از خود دفاع کنند، تعدادی زیاد از افراد ارتش کشته شدند و ۱۲ تانک منهدم گردیدند، و تانکهای باقی‌مانده عقب‌نشینی کردند بعداً " گلوله‌های روشنی انداز را شلیک نمودند که بلافاصله در نتیجه هلیکوپترهای توپدار بمباری و قیامت‌بر پا شد لیکن بجز از مجروح شدن دو و یا سه تن از مجاهدین خسارت جانی دیگری به مجاهدین نرسید و بر قوای تعقیب‌کننده مجاهدین نیز از طرف فرمانده مسعود، آتش‌گشوده شده بود هر اثر تیراندازی مجاهدین از بالا و پائین بر قوای دشمن این دسته نیز به فرار مجبور شدند، آنها فکر میکردند که به مجاهدین اسلام خسارات سنگینی وارد کرده‌اند ازین رو توقف آنها از خطر خالی نبود، چنانچه این دسته شکست خورده و فراری نیز با قافله تباه حال واپس بجانب کابل برگشتند، این شبیخون در شب هنگام خیلی موفق بود، مقداری زیاد از سلاح دشمن فراری و مواد غذایی شان، بدست مجاهدین افتاد همینطور، یک کامیون از مواد غذایی روسها که شامل قوطی‌های شیر خشک، و نانهای دبل و پنیر

و چای و قهوه و شکر و بیسکویت بود، نیز بدست پیکارگران اسلام افتاد و چون سید اعظم فاتح با همراهان منصیور و فاتح خود برگشت با نعره‌های پر شور الله اکبر از او استقبال شد. همه مردم با هم سجده شکرانه ادا نمودند، عاصمه مجاهدین زخمی و مجروح را پانسمان نمود و در بین لحظه سپیده صبح در حالت طلوع بود، در سراسر شب جنگ جاری بود، عاصمه وظیفه چای جوش دادن را نیز بعهده گرفته بود، بعد از صرف نانهای دبل با پنیر و نوشیدن چای همه تازه دم شدند، سید اعظم نزدیک عاصمه آمد - وی پیاله‌های چای خوری را می شست، سید اعظم گفت:

عاصمه تو با این عملت زیاده‌تر محبوب شده‌ای، متشکرم
به این کار بمن امتیاز و کریدت داده‌ای،

عاصمه بدش نیامد و سید اعظم را پاسخ داد:

مگر جایزه و کریدت فتح و نصرت جنگ و درگیری امروز
را تو به من ندادی، و اینقدر توفیق نیافتی که به ما
مبارکباد میگفتی، و سید اعظم گله کرد.

سید اعظم شکست خورده گفت:

عزیزم شما در راه حق جهاد می کنید، ازین جهت

اینقدر غرور زیب نمیدهد - مجاهد هرگز غرور و دلیری
خود را بر رخ دیگران نمی کشد، به سخن شما را شکست
دادن مشکل است .

عاصمه بعد از اعترافوی به قبول شکست گفت :
شکر است که بعد ازین همه موفقیت ها و فتوحات در
موقفی قرار می گیری که باید به پیشگاه یکتن از زنها
دست احترام بر سینه نهی .

سید اعظم بصورت رست دست بر سینه نهاده گفت :
بفرما خواهرم، واقعا " تو کامیاب شدی و من شکست
خوردم، حالا اجازت بده که در اثر خستگی و زلهگی ناشی
از فعالیت های شب گذشته ، من قدری استراحت کنم و سید
اعظم به این گفته اش عافیت احساس میکرد .
عاصمه ازین پریشانی و منفعل شدن سید اعظم بی اختیار
به خنده افتاد .

طبق دستور فرمانده مسعود بیست تن از مجاهدین
جهت سنگربندی بر شاهراه و جاده عمومی بسیج شدند ،
و متیاتی مجاهدین که خستگی شان درست رفع نشده بود
برای قدری آرام کردن آماده شدند - عاصمه نیز در سنگرش

که بشکل غاری مینمود، بخواب رفت، نسیم ملایم و وزش نرم هوا او را بخوابی عمیق واداشته بود، چشمانش را وقتی باز کرد که سید اعظم بر بالای سرش آمده و او را به آوازی بلند بیدار کردن گرفت، عاصمه چشمانش را به هم مالیده و گفت: سید اعظم عزیز چرا فریاد میزنی آیا خبری شده؟ سید اعظم در پاسخ بطرزی شوخیانه گفت:

خواهرم، عقربه ساعت بر سر ۱۲ آمده چند روز است که نان تازه که خواهری پخته باشد نخورده ام چند گرده نان تازه آماده کنید، عاصمه با حالتی گرفته گفت:

آیا من مزدور توام؟ قسمیکه پیش ازین نان خشک میخوردی حالا نیز نان خشک تناول کن، در سلحشوری و دلیری تو فرقی نمی آید و تاشیری نمی گذارد، عاصمه تو که چنین لهجه بخود اختیار نموده ای به یک همشیره مجاهد همچو لهجه درشت مناسب نیست این پیشنهاد شخصی فردی من نیست بلکه همه مجاهدین از تو آرزوی لهجه نرم تری دارند تو در اینکار تبه محبوبیت خود لطمه میزنی " سید اعظم گفتار خود را در اینجا خاتمه داده و برگشت "

توقف کن، توقف کن من نیز می آیم، من هرگز انکار از

خدمت ننموده‌ام، من خادمه این جهادگرانم اینها دستوری
بدهند و من انکار کنم؟ هرگز، هرگز من همچو گستاخی‌ای
کرده نمیتوانم، مجاهدین همیشه لوازم پخت و پز و مواد
غذائی را با خود حمل میکنند و در موقع ضرورت از آن -
استفاده مینمودند، و بشقاب، قوری و دیگ و کاسه و پیاله
و قاشق و یک تابه بزرگ با خود نقل و انتقال میدادند،
امروز چون عاصمه نان تازه پخت و مقداری دال آماده
ساخت، مجاهدین بعد از مدتی مدید، چشمشان به خورشی
چنین افتاد، با اشتها و میلی تمام از آن غذا خوردند
بعد از صرف غذا، فرمانده مسعود، سید اعظم را احضار
نمود سید اعظم به من اطلاع رسیده که عاصمه میخواهد
رهسپار غزنی گردد، لیکن در اثر بمبار شدن اتوبوسشان
با مجاهدین همکاری خود را اعلان داشته است تو بصورت
فوری او را به سرتیپ جمال تسلیم نموده و برگرد، ماندن
دختری در اینجا هیچگاه مناسب نمی نماید، ما بایست
توجه نهائی را برای نگهداری و حفاظت وی مبذول داریم،
وی دختر دلور شهید است، به این اساس وی باید به جایی
امن و مورد اطمینان بسر ببرد من ترا به این وظیفه

ما موریت میدهم هر جور میشود وی را به سرتیپ جمال برسان
لیکن من چگونه ویرا به آنجا برسانم؟ که راه منتهی به
قندهار هیچگونه وسائلی ندارد و ازین چپ گردشی به واسطه
جنگ و نبرد، ترافیک متوقف گردانیده شده است .

فرمانده دستور داد: نه هرگز تو یونیفورم و لباس ارتش
کارملی را بر تن کن و عاصمه نیز مثل سابق لباس ناصر را
بپوشد فکر میکنم همان ماشین غنیمتی که از قوای روسی
گرفته ایم شما را به سلامت تا آنجا برساند، و چون عاصمه
را ازین تصمیم آگاه نمودند وی انکار نموده و سرباز زد
زیرا خدمت مجاهدین را بر خود واجب میدانست . لیکن از
دستور و فرمان فرمانده جبهه سرپیچی کرده نتوانست او در
تبدیل لباسش سرعت بخرج داده و بزودی به لباس ناصر
درآمده و هر دو رهسپار منزل مقصود شدند، سید اعظم نیز
لباس ارتشی های روسی کارملی را بر تن نموده بود او کارت
شناسائی یکی از کمونیستهای ارتشی را گرفته و عکس خود
را بر جای تصویر وی جا داد و آنرا در کیسه نهاد این
ارتشی که وی لباسش را پوشیده بود قبلاً " بدست مجاهدین
کشته شده بود - او یکی از ارکان محافظین انقلاب بود و در

ارتش به منصب گروهان یکم قرار داشت این خائن در نبرد رویاروی با هموطنانش به جهنم واصل شده بود همینکه سید اعظم بر صندلی سوفر و راننده نشست ، ناصر بجانب او دیده و خنده اش گرفت سید اعظم در حالیکه کامیون ارتشی غنیمتی را روشن میساخت گفت : چرا به خنده افتادی؟ شاید فراموش کرده باشی من عاصمه نیستم من ناصر میباشم " لهجه مردانه " تو درست میگوئی لیکن اگر لباس مردانه نیز زیب تن نمائی تو یک فرد ، زن میباشی ، این حقیقت را تو هرگز دروغ پنداشته نمیتوانی ، به این اظهارات سید اعظم ، عاصمه دوباره سرزنش کنان متوجه وی شده گفت :

نمیدانم چه عفریتی بر شما مسلط شده است که با وجودیکه میدانید که زن چه نقشی داشته و چه کاری کرده میتواند معترف نمی باشید ،

سید اعظم خاموش گردید ، رخ کامیون را بطرف خیابان و مقصد دور داد - راه منتهی به پنجمان را ترک و برجاده منتهی به قندهار براه افتادند جاده و خیابان تماما " خلوت و بدون ترافیک بود ، از ترس مجاهدین هنوز ارتشها و قوای نظامی دشمن به این طرف نیامده بودند - کوه بایا

داستانهای تاریخی و زرین خود را حکایت میکرد و وزش نسیم
سرد و خنک رو به افزایش بود، ناصر چادری را بر خود
پیچید، سید اعظم سکوت را شکستاده و گفت:

اگر علاقه داشته باشی کت بنده را نیز پوشیده
میتوانی.

عاصمه بجواب گفت:

تا هنگامیکه صیغه تانیث استعمال نمائی به تو
پاسخی نخواهم داد.

سید اعظم در جواب گفت:

لیکن تو خودت این صیغه را مستعمل داشته‌ای من
قصورى ندارم،

عاصمه تبسمی بر لب بسته و سید اعظم کلمات شکر و سپاس
آلهی بر زبان آورده و رفتار ماشین را سرعت زیادتر
بخشید.

مناظر حومه غزنی آغاز شد، نخست گنبد سربفلک کشیده و خاموش محمود غزنوی در نظر جلوه نمائی نموده و دیده‌ها را بجانب خود جلب میکرد، کامیون از یک گردنه کامیون از گردنه عبور و در لابلای گرد و غباری که بر انگیخته بود سید اعظم کامیون خود را در نزدیکی هتل سلطان محمود متوقف ساخته و در آنجا پارک کرد، دیوارهای بزرگ بالاحصار و قلعه قدیمی غزنه بر حالت فلاکتبار و بر بادی و تباهی خویش نوحه کنان بنظر می آمد و عظمت و حشمت قدیمی غزنه دیگر از داستانهای تاریخ شده بود، ناصر "عاصمه" پرسید چرا ماشین را درینجا خاموش و متوقف نمودی؟ بنظر من ازین هتل قدیمی اگر هر یک از ما یک لیوان جای بنوشیم هم خستگی ما رفع میشود و هم از سر تیپ جمال آدرسی به چنگ ما می آید.

هر دو با آرامش و سکوت مطلق جای نوشیدند و لحظات خطرناکی بشرف آمدن بود، زیرا هنوز آنها به جای نوشیدن مصروف بودند که مسئولین امنیتی و گشت منطقه به سرکردگی استوار یکم زمان خان به سر رسیدند، و سرگروپشان زمان

خان از سید اعظم مدارک و اسناد مربوط به ماشین را طلب نمود تا بازرسی نماید و پرسید؟ شما از کجا می آئید؟

" سید اعظم گفت " : ما با تیپ زرهی ۴ ارتباط داریم و نام بنده استوار دوم فتح خان است ، سید اعظم مطابق به کارت شناسائی که در دست داشت نام خود را گفت استوار یکم زمان خان پرسید: گردان شما بطرف پغمان در حرکت بود ، شما چه جوری به اینسو آمدید؟

اصلاً در راهی که از کابل به پغمان میروید مجاهدین بر دسته های ما حمله آور شدند ، من برای اینکه از ضربت راکت های مجاهدین نجات حاصل کنم بجانب غزنی رخ نمودم ، و در اثنای راه اتوبوسی را دیدم که مورد هدف رگبار هلی کوپتر قرار گرفته بود ، و چندین تن از مسافرینش به بیرون پریشان ایستاده بودند ، و در بین آنها یکی از ملازمین و خدمت کاران سرتیپ جمال بچشم میخورد ، چنانچه من او را همراه خود برداشتم .

" سید اعظم بجز این جوابی عرضه کرده نتوانست "

جواب شما تسلی بخش نیست ، زیرا گردان شما واپس بطرف

قرارگاه خیر خانه کابل در حرکت افتاد و شما به این طرف
گریخته اید که این عملکرد شما از نگاه قوانین ارتشی
و نظامی رد است، آنرا جز از فرار هیچ دیگری نمیتوان
گفت. حالا مسئله ملازم سر تیپ جمال باقی ماند، درین رابطه
با سر تیپ جمال نیز تماس قائم میشود و ازین سبب شما هر
دو باید به حضور سر تیپ جمال حاضر شوید.

نهر دو را به طرف قرارگاه های نظامی بردند و به نزد سر
سپ جمال حاضر کردند سر تیپ جمال، شخصی بود بلند قامت،
زیبا با سینه پهن و سیل های کلفت و درشت عمرش در حدود
پنجاه سال، به مجرد شنیدن نام ناصر سر تیپ جمال
همه گفته های استوار یکم زمان خان را تأیید نمود.

ناصر ملازم و خدمتکار من است تا جائیکه به استوار دوم-
فتح خان مربوط است وی هیچ جرمی نکرده، اگر در همچو حالت
خطرناک و حساسی وی رو بجانب غزنی آورده راپور و اطلاع
وی را من به گردان مربوطه شان مخابره میکنم، شما این هر
دو را نزد من بگذارید، وی برای نجات جان ملازم من جانبازی
نموده است این جور نوجوانی قابل توقیر و تشویق است
نباید ویرا تهدید و تخویف نمود، من تا زمانیکه راپور
ویرا به مرکز فرماندهی گردان وی مخابره نموده اطلاع
دهم با آن لحظه مهمان من است

نماید ویرا تهدید و تخویف نمود، من تا زمانیکه رایور ویرا به مرکز فرماندهی گردان وی مخابره نموده اطلاع دهم تا آن لحظه مهمان من است .

استوار دوم زمان خان احترام بجا آورده و برگشت ، سید اعظم و عاصمه نفسهای براحث کشیدند ، سرتیپ جمال هر دوی آنها را با خود همراه گرفته و رو بجانب منطقه قرنطین و اطاقهای افسران نظامی نموده ، اطاق وی نیز در همین حصه بود او نهایت مضطرب و پریشان به نظر می آمد ، یکی از خدمتکاران دروازه را گشوده و آنها داخل شدند ، سید اعظم و ناصر " عاصمه " را به اطاق دعوت و ملاقات استقبال نمودند به خدمتکار فهمانده شد که هیچکس را به داخل اجازه ورود ندهد و بگوید که سرتیپ جمال مشغول است ، سرتیپ جمال تا لحظاتی طولانی دست پست سر گرفته و در - اضطرابی کامل بسر میبرد ، در اطراف باعجه صحن اطاق قدم میزد ، و گفت :

قبلا " ما مورین سازمان امنیتی پولیس مخفی " خاد " بر خلاف من راپورهای مختلفی ارائه داده اند ، بعد از این واقعه شک و تردید آنها راجع به من به یقین میل میگردد ،

زمان خان نباید شما را اینجا میآورد، حالا شما بگوئید که شما چه کسانی هستید و جریان از چه قرار است تا من و خامن‌اوضاع را درک کرده بتوانم.

چون سید اعظم از حملات کامیاب مجاهدین و درباره خود بیانات نمود، سرتیب جمال لوزه بر اندامش ظاری گشت، شما نمیدانید که استوار دوم زمان خان رکن خاد است او هر روز گزارشات اینجا را مستقیماً " به مسئولین روسی و وزارت داخله میفرستد، او نفر مخصوص آقای گلاب زوی وزیر کشور است، درین روزها فقط برای تعقیب من و تهیه راپوراز من معین شده است، زیرا همیشه راپورهای من به حکومت میرسد و رابطه مخفی‌ای که من با مجاهدین مسلمان داشتم حالاً دیگر بصورت راز و نهانی باقیمانده نتوانست.

ناصر " عاصمه " گفت :

هدف شما ازین اظهارات آنست که ما اشتباه کرده‌ایم

و پیش‌آقای سرتیب آمده‌ایم؟

نه دخترم، هدف من این نیست، مقصدم این است که شما در

تشریف‌آوری درینجا مثل من در حالت نا امنی قرار گرفته‌اید

من نیز کلاً در امن نیستم به این اساس فامیل و خانواده خود را چند روز قبل از راه قندهار به پاکستان فرستادم ، و هیچکس را اطلاعی ازین جریان نیست ، حالا از نظر من ، اینجانب نیز باید با شما راه مهاجرت و گریز اختیار نمایم دیگر راهی وجود ندارد خدمتکار و پیش خدمت سرتیب جمال غذا را آماده نموده و آنها مشغول صرف غذا شدند ، " راجع به پیش خدمتش گفتم " :

با یا رب نواز یکی از امین ترین خدمتکارانم بوده و خیلی مورد اطمینان و اعتماد من میباشد ، هر چند او را تطمیع نموده و تحریفش مینمایند تا درباره من به افراد خاد چیزی بگوید ، او گول آنها را نخورده و زودی مرا از جریان آگاه میگردد ، سید اعظم گفت :

شخصیت شما در نزد ملت افغان خیلی محترم و قابل توقیر است کمک و همکاری که شما با مجاهدین اسلام نموده اید در هر جا بر سر زبانها و در هر منطقه مشهور است و معلوم است که این راپورها و اخبار به حکومت رسیده

است .

بلی صحیح است ، زیرا بعضی عناصری بصورت مار آستینی در بین مجاهدین نیز وجود دارند که به نفع حکومت مخبری می نمایند ، و آنها و دراینکه از مخفی گاهها و قرارگاههای مجاهدین ، حکومت را راپور داده و خیبر دهند ، انعام و جوایز گزاف و قیمتی دریافت میدارند .

بعد از صرف غذا اما دیر زمانی مشوره و رائیزی جاری بود نظر من این است که ما همه بصورت فوری بدمزل یکی از دوستان خودمان در شهر باید متواری شویم ، اگر خد همه شهر همکار مجاهداند مگر خانه عبدالرحمن مرکزی است برای مجاهدین ، این خانه در حصه وسطی شهر قرار دارد ، از نظر من ، باید قبلاً " نهانی به مجاهدین جریان را اعلان نمائیم ، من خدمتگارم ، بابا رب نواز را به اس و طفند ما مور می نمایم ،

رب نواز پیغام سرتیب را گرفته و براه افتاد ،

سرتیب جمال مشغول لباس تبدیل کردن شد و سید اعظم تبسم کنان بطرف ناصر " عاصمه " متوجه شد .

ناصر " عاصمه " با وقار و متانت گفت :

درین حالت هیچ جای خوشحالی بنظر نمی آید .

سید اعظم آهی بر کشیده و گفت :

من ازین جهت میخندم که هر جائی که میروم برقهها

برای خاموش شدن آماده اند و طوفان در حال به وقوع پیوستن

نشسته در ظلم با قمر چه کار مرا

چراغ تیره شبم با سحر چه کار مرا

عاصمه گفت :

آیا از مصیبت و پریشانی میترسی ؟ آیا این شعر

حافظ شیرازی را نخوانده ای ؟

ذره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان نشود

با وجود حالات و اوضاع ناموافق یک مرد مجاهد گردش افلاک

را در هم و بر هم کرده میتواند ، اگر یک ذره بی مقدار

نیز دارای همت عالی باشد میتواند در جستجوی خورشید تابان

برآید ، ازین گفته سید اعظم بر سر احساسات آمد :

ای عاصمه ما از همت عالی چه استفاده کرده میتوانیم

هزاران تن از مجاهدین ما شهید میشوند ، صدها هزار مهاجرت

نموده و بکشورهای همجوار و دوست‌پناه برده‌اند میهن ما
بر باد شده است و در حالت تباه شدن است، زورمندان
و متجاوزین بر سرزمین پاک ما قدم نهاده‌اند، عزت و مال
و جان ما هر ثانیه در خطر است، آیا این هم زندگی است؟
سید اعظم

امروز چهره‌ات نهایت مایوس و نا امید به نظر می‌آید،
باید بر خدا توکل نمائی، اوست که مددکار و مهربان ماست
ملت افغان در حال دادن قربانی است، و این ایثار
و فداکاری آنها در صفحات زرین تاریخ نوشته خواهد شد ما
با یک‌ایر قدرت‌پیکار می‌نمائیم و این‌ایر قدرت نیز از
شهامت و دلیری مردم افغان به اضطراب و تشویش افتاده‌است
پاهایش سست شده است، شما انشاءالله ناظر خواهید بود که
پیروزی نهائی از آن ما است و ما سرافراز و سرخرو خواهیم
شد، سید اعظم آیا بجانب من نمی‌بینی پدرم را ستمگاران
و ظالمین شهید نمودند، برادرم گل شیر در زندان پل چرخ
زندگی نهایت تاسف‌باری را میگذارند. و من اینچنین در بدر
میگردم و سرگردانم تو چرا پست‌همت میشوی؟

"از چشمهای ناصر اشک سرازیر شد"

سید اعظم با زودی بر اعصاب خود مسلط شد او را سخت‌های
عاصمه منقلب نموده بود،

نه عاصمه من در سن آزمون و آزمایش ثابت قدم می‌باشم،
لیکن میدانم چرا در بعضی اوقات مرا مایوسیت جنگالهای
درخیم و ستمبار خود می‌افکند، مگر در دیدن تو در زندگی‌ام
انقلاب رو نما شده است، تو در آینده هرگز مرا اینچنین
غمگین نمی‌یابی، مگر دیگر به گریه خاتمه بده، سید اعظم
اینقدر کم همت نیست،

عاصمه اظهار نگرانی نموده و گفت:

من میدانم که تو مجاهدی بزرگ می‌باشی، کارنامه‌ات
را من میدانم، اگر افرادی همچو تو این قسم بیندیشند،
انقلاب اسلامی هرگز نابود نخواهد شد، درین زمان سرتیپ
جمال نیز سر رسید و درین مذاکره شامل گشت، سرتیپ در
رابطه با جریان‌ات افغانستان خیلی پریشان به نظر می‌آمد
ادامه داده و گفت:

ما باید حملات ما را بر روسها شدت بخشیم، من
امیدوارم که روسها و حکومت دست‌نشانده آنها آخرین
نفسهای خود را می‌کشند،

عاصمه گفت :

به‌بین سید اعظم سخنه‌ای سرتیپ‌را به دقت بشنو —
زیرا وی قبلاً" از افراد مسئول درین رژیم بوده است ، وی
چون از نزدیک وضعیت کنونی رژیم‌را درک نموده لذا بررسی
دقیق کرده می‌تواند، این رژیم با زیچه دست‌روسها درمقابله
مجاهدین بزودی به زانو در می‌آید، و باید تجاوزگران از
اینجا خارج شوند و اشغالگران تو دهنی خود را بخورند، سر
تیپ‌به کلمات بیشک بیشک سخنه‌ای عاصمه را تأیید کرد،
بعد از لحظه رب‌نواز خدمتگار برگشت :

عبدالرحمن برنامه چیده‌است که با تعدادی زیاد
مجاهدین بر خوابگاه قریب‌اقامتگاه شما حمله آور شود، شما
از موقع استفاده نموده و با مجاهدین همراه خویش فوراً"
از اینجا بیرون روید چه در ساعت ۱۲ شب‌این حمله صورت
خواهد گرفت سرتیپ‌جمال و سید اعظم و ناصر "عاصمه" سلاحهای
خود را برداشتند و رب‌نواز نیز مسلح شد سرتیپ‌با شفقت
تمام گفت :

بابا تو درینجا باش زیرا در گریختن با ما شایند

موفق نشوی .

با با پاسخ داد :

نه فرزندم من نمیتوانم درین حالت حساس شما را ترک و تنها بگذارم، من همه عمر به شما خدمت نموده ام درین لحظه خطرناک نیز با شما همراهم، در شنیدن این سخن با با دلهای همه خوش و مطمئن شد، سرتیپ آهی از دل برکشیده و خاموش شد، و با با پیشانی اش را بوسید، و گفت :

حالا که ترا به لباس مجاهدین می بینم دلم میخواهد بقریانت شوم و قلبم از جذبه و احساسات سرشار میگردد در پوشیدن لباس جهادگران بیشتر خوشکل شده ای خدا نگهدار و حافظ و یار و مددگارت پسر! درین اثنا که در اطاق سر تپ این گفتگوها جریان داشت ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد سرتیپ گوشی تلفن را برداشت :

هلو ،

گروهیان دوم امیر محمد تیلفونی اطلاع داده است که از طریق تلفن دستور داده شده است که آقای فتح خان را به صورت فوری برای تحقیق و بررسی به دادگاه نظامی کابل بفرستید شما به مقام مرکزی اطلاع دهید که صبح او را با نگهدارن های نظامی خواهیم فرستاد زیرا شب ، شاهراه محفوظ

و بی خطر نیست نگهبان گروهیان دوم امیر محمد خان بعنوان
تعمیل حکم بلی قربان بلی قربان گفته و گوشی را گذاشت ،
سرتیب جمال نیز با خوشحالی زیاد در حالیکه خنده به لب
داشت گوشی را گذاشت ، گفت :

به بیند راپور ما به کمیته مرکزی رسیده است و برای
بررسی و تحقیق از جریان شما ، شما را به کابل طلب کرده اند
و در ضمن میخواهند بر علیه اینجانب مدارک موثق بدست
آرند ، لذا خارج شدن ما ازینجا ضروری است ، ما به هر
صورت باید ازینجا خارج شویم ، سرتیب به سید اعظم و ناصر
نیز اطلاع داد ساعت ۱۲ شب به بی تابی انتظار برده میشد ،
سرتیب از بابا رب نواز خواهش کرد که آواز بخواند ، بابا
رب نواز بر فرش نشسته و با لحنی دردآميز این آواز را -
خواندن گرفت :

میروی افسانه سدم میروی

عاشق دیوانه سدم میروی

بی سرو سامانه سدم میروی

میروی جانم بغدادت مرو ..

باران اشک از چشمهای همه سرازیرند ، سرتیب بابا را بسر

سینه‌اش فشرد ،

با یا ما همه یکجا میرویم من از شما جدا که نشدم ،
نه پسر من چنین احساس میکنم که لحظات آخرین زندگی‌ام
فرا رسیده است ، ازین جهت این عاشق بیقرار در بی سر
و سامانی خود ماتم می‌گیرد ، " با یا اشکهایش را پاک نموده
و گفت " :

هنوز این عده گرم گفتگو بودند که صدای شلیکراکت
در فضا طنین افکن شد ، مجاهدین یورش برده بودند ، سرتیپ
و سید اعظم و ناصر " عاصمه " و با یا رب نواز بد سرعت بیرون
پریدند ، و در تیراندازی با مجاهدین شامل شدند ،
از قرارگاه و اقامتگاههای ارتشی های رژیم نیز به تیر
اندازی مجاهدین پاسخ داده میشد ، برخورد شدیدی تقریباً تا
یک ساعت جریان داشت مجاهدین با آر ، پی ، جی های شان بر
قرارگاههای ارتشی حمله آور شده بودند ، از مواضع قوای
نظامی دشمن آواز ضجه و فغان و فریاد بیگوش می رسید ، -
تعداد مجاهدین حمله آور از ده تن نمی گذشت و با اضافه
شدن سرتیپ و سه نفر همراهش تعداد دهه شان به چارده تن
رسید ، بعد از اینکه نیم ساعت تیراندازی نمودند ، مجاهدین به

کوجه‌های تنگ و باریک متواری شدند، درین‌شنا تیری به سینه بابا رب‌نواز اصابت‌نموده و وی در همانجا بر زمین غلطید، سرتیپ‌خود را خم‌نموده و ویرا بلند نمود، او از جهان‌رفته بود سرتیپ‌پر سر و کله خویش میزد و می‌گریست، فرصت آن نبود که بابا را از آنجا نقل بدهند، او لحظه پیش در آنجا ایستاده نمیتوانست،

عبدالرحمن جانبا ز به نزدیک سرتیپ‌آمد :

" شما فوری از اینجا برون روید ورنه به محاصره دشمن‌گیر می‌افتید، سرتیپ‌به رسم سلامی و احترام به پیکر بابا رب‌نواز با مسلسل‌سنگین خود چندتیر هوائی شلیک نمود، و بلافاصله از جا بلند شد و خدا حافظ خدا حافظ گفته و به کوجه‌های تنگ و پر پیچ فرار نمود، و همراهش سید اعظم و ناصر " عاصمه " نیز با همان وضع براه خود ادامه دادند آواز دردناک زمزمه‌های بابا که میگفت :

میروی افسانه شدم میروی

عاشق دیوانه شدم میروی

بی سر و سامانه شدم میروی

میروی جانم بغدایت مرو ...

مسلط طننن انءاز ؤوء .

ACKU

بخش هفتم

همزمان با حملات مجاهدین، بمباردمان اماکن مسکونی آغاز گردید هلیکوپترها بصورت فوری به پرواز درآمدند و در اثر بمباری چندین منزل مسکونی منهدم و ویران شد چندین تن در زیر آوار مانده و جان سپردند - هر طرف تبااهی و بربادی بنظر میرسید ، غزنی که زمانی درعهد سلطنت محمود غزنوی یکتای روزگار بود، یغما شده و تاراج شده بود هر جا آتش و دود بنظر میامد و بس - بعد از یورش مجاهدین بر مواضع قوای نظامی گشت تانکها و نفربرهای زرهی در شهر آغاز شد و هلیکوپترها شروع به پرواز از ارتفاع کم نمودند، خانه بخانه در سراغ و پیدا کردن مجاهدین میرفتند و چندین تن مشکوک را به تیر بستند و شهید کرده بودند شهروندان هیچ همکاری با حکومت نمیکردند ، و در جای دادن به مجاهدین در دادن پناهاگاه به آنها هیچ دریغ نمیکردند این جذب و این ذهنیت قابل دیدن بود .

سرتیپ جمال و سیداعظم و ناصر " عاصمه " درخانه عبدالرحمن مخفی شده بودند ، عاصمه با دختر عبدالرحمن

بنام عایشه که هم عمر وی بود طرح دوستی و محبت و آشنائی
افکنده بود هر دو تا دیر زمانی با هم محو گفتگو شدند
عایشه ، عاصمه را از واقعات و کارهای شهر با خبر میکرد
عایشه گفت :

به من را پورواطلاع رسیده است که قوای ارتش روس از سه
منطقهٔ بزرگ غزنی و کابل و گردیز نیروهای خود را جمع
و بطرف استان لوگر بر مجاهدین یورش خطرناکی برده اند
چهل هواپیمای جنگنده با هلیکوپتر لوگر را مورد هدف
بمباران شدید قرار داده اند ، در آنجا پیکارگران اسلام
زیر فرماندهی مولانا عبدالاحد در سنگرهای توحید به جهاد
مصروف اند خدا روسها را تباہ کند ، از دست آنها در هر
طرف افغانستان سلسلهٔ بیداد و کشتارهای دسته جمعی
جاری است ، لیکن همانگونه که انگلیس از دست افغانهای
مسلمان و با شہامت تودهنی خورد ، روسها نیز بایستداز
اینجا فرار کنند . پدرم میگفت که فردا قافله و افراد
پسر آقای نجیب و قار احمد بجانب هرات میروند ، سرتیب
جمال و سید اعظم از لباس دھول زن استفاده میکنند چه او
روزهای متمادی نمیتواند در غزنی بماند ، زیرا افراد

سازمان خاد ویرا به دقت تمام جستجو و تلاش میکنند، زیرا فکر میکنند که سرتیپ جمال تا حالا در شهر میباشد، عاصمه پرسید آیا ما نیز رهسپار هرات خواهیم شد؟

بلی پدر جان میگفت که دوست وی ما و مادر مرا نیز دعوت داده است دائی من نیز در هرات به سر میبرد، به هر صورت سرتیپ را تا فندهار رساندن از وجائب اخلاقی ما است همه مجاهدین بر او جان قربان میکنند، دوست پدرم نیز رازدار ماست، زیرا به همین بهانه موقع خارج شدن از غزنی به سرتیپ مساعد میشود، همه برنامه‌ها طرح ریزی شده است زیرا اقامت بیشتر سرتیپ در غزنی خالی از خطر نیست، چندتن دیگر از مجاهدین و زنها نیز در قافله شامل اند، عاصمه این برنامه را شنیده و خیلی خندید، به هر حال نجات دادن جان سرتیپ جمال و سید اعظم یک مسئله مهم است هر دو نفر برای ما اهمیت زیاد دارند همینکه سرتیپ جمال و سید اعظم لباس موزیک نواز پوشیدند و عاصمه آنها را آماده ساخت آنها در آئینه دیده و حیران شده بودند عاصمه با سید اعظم مزاح و شوخی نموده گفت:

عزیز محترم؛ شما حالا یکی از معلمین دسته موزیک

معلوم می شوید، سید اعظم پاسخ داد:

چرا مزاح میکنی عاصمه نمیدانم که چه تغییر و تحول دیگر رو نما خواهد شد، عاصمه متاثر شد،

سید اعظم سرتیپ جمال را به کمک خود خواسته گفت:
آقای سرتیپ عاصمه را باز دارید نباید یک مجاهد را اینقدر تحقیر کرد.
سرتیپ جواب داد:

پسرم من چه گفته میتوانم من میخواهم مسلسل را گرفته و برون برآیم و دو سه تا ازین مردودها را واصل جهنم سازم و خودم نیز مرگ پرافتخار و شهادت بیایم لیکن به دوستان خیر را طلبگارم. عاصمه گفت:

آقای سید اعظم شما چیزی نواخته نیز میتوانید لیکن نشود که در گروههای تماشای از اعضای خاد نیز وجود داشته باشد، سید اعظم گفت:

فکر نکنید محترمه من خوب نی نواخته میتوانم اگر بشنوید بطرب و وجد درخواهید آمد غرض اینکه این گفتگو- های مزاح آمیز تا لحظاتی جاری بود و همه شنوندهها نیز لذت بردند و این نیز فیصله شد که عاصمه نباید لباس مردانه

را تبدیل کند طبق برنامه روز دیگر صیگاهان همه افراد قافله بخانه نجیب جمع شده بودند در آنها تعدادی مجاهد نیز بنظر میخورد که همه رهسپار قندهار بودند هنگامیکه دسته موزیک آمد سرتیپ و سید اعظم نیز در آن شامل بود بعد از لحظاتی چند دسته موزیک نمایی از فن خود را جلو خانه نجیب ارائه دادند و همینکه اتوبوس رسید همه سوار اتوبوس شدند اتوبوس صبح ۹ بجه از غزنی در حالیکه حامل عروس و خویشاوندان و دسته موزیک بود رو به جانب هرات کرد در بازارها تانکهای زرهی روسها و نفربرهای ارتشی در حال گشت و حرکت به مشاهده میرسید در اثر وجود عروس و محفل و دسته موزیک در اتوبوس بازرسی ساده و بسیطی از طرف مامورین شده و مامورین بازرسی و بازرجویی اجازه عبور دادند بعد از اینکه از شهر خارج شدند سلسله کوههای چتیل و بنجر نظر را جلب می نمود.

در فاصله جاده از کوه چادر نشینهای ایلات به چشم میخوردند هوا نیز تحول و تغییر خوبی کرده بود و انسان احساس سردی نمیکرد، نسیم برخواسته از ریگها نهایت تکلیفده بود، در اتوبوس فضایی از اضطراب حاکم بود،

زیرا هر دم می توانست خطر بروز کند در اشنای راه عایشه و عاصمه با یکدیگر صحبت و گفتگو می کردند و وقت بر آنها زود گذشت .

عایشه پرسید : سئوالی دارم عاصمه بپرسم ؟ " برادرم سید اعظم با شما علاقه زیاد دارد در چشمهایش هر لحظه علامات احساسات گرم و صمیمیت با شما مشاهده می شود . عاصمه در پاسخ گفت : شما اشتباه کرده اید سوء تفاهم رخ داده همچو موضوعی نیست .

عایشه پرسید : من چنین حس می کنم آیا در دل شما جایی برای سید اعظم وجود ندارد؟

عاصمه حقیقت حال را بیان نموده و گفت : در این لحظات حساس چه فکرها می و چه خیالاتی در سر می پروانگی حالا وقت جان سپاری است و تو سخنهاى محبت ظاهری را می - برسی من تنها با وطن خود عشق می ورزم من هرگز دریمن تصورات و خیالات نمی افتم .

عایشه گفت : سید اعظم نوجوان زیبائی است هیچ خالیگاهی ندارد و بر شما لازم است که مجاهدین را حوصله افزائی

کنید ، عاصمه جان دلش را نشکن .

عاصمه گفت : عایشه جان معلوم میشود که توبه سید - اعظم علاقه زیاد داری واقعا " همچو نوجوانی را کیست که نخواهد مگر من چه کنم ؟ من قبلا " با پسر عمویم نامزد شده ام و مورد پسندم نیز هست عاصمه راجع به یوسف پسر عمو و نامزدش تفصیلات واقعه را به عایشه گفت حال عاصمه جان چه مشوره میدهی ؟

عایشه شرمنده شده و خاموش ماند مگر او دقیق به حرکات و رفتار و روش سید اعظم متوجه بود و چشمان سید - اعظم نیز در همه سفر متوجه وی بود درین نظرها محبت و صمیمیت بود یا لطف و الفت که ادراک آن مشکل نبود عاصمه بر چشمهای سید اعظم خیره شده بود و یک یا دو بار بیشتر نتوانست آن چشمان را ببیند وی راستی همهء گفتار عایشه را پذیرفته بود و او از خود میپرسید که آیا در دل سید - اعظم نیز اینچنین احساسات و جذباتی پیدا میشود یا خیر مگر او بزودی این اندیشه را رد نمود چه نمیخواست خود را بدست خیالات و اوهای آنچنانی بسپارد تو راجع به سید اعظم میگوئی من با هر مجاهدی محبت زیاد دارم چه

برای حفظ میهن خود سینه سپر نموده است من با همه شهدائی که برای آزادی کشور جان داده اند محبت دارم من با وطن و خاک مشکبار آن عشق میورزم با ذره ذره خاک افغانستان محبت دارم من غبار و ذره ذره خاک آنرا بجای سرمه بر چشم نهاده و احساس فخر مینمایم نمیدانم در دل چه گفتم و رفت .

اتوبوس به سرعت به سفرش ادامه میداد اتوبوس در حصه جاندر قدری توقف نمود ، گروپ دعوت شده به عروسی را جای دادند در آنجا چند مغازه و قهوه خانه وجود داشت بعد از نوشیدن چای همه مسافریں تازه دم شدند و شروع به ادامه سفر نمودند باز سلسله صحراها آنها را کافی پریشان کرده بود گردباد صحراها رقص عجیبی را سامان داده بودند در جاهای بیفاصله های کم منازل مسکونی بنظر میخورد بلاخره تا قندهار ده کیلومتر فاصله مانده بود که اتوبوس متوقف ساخته شد عبدالرحمن و سرتیپ جمال و سیداعظم از اتوبوس پیاده شدند سرتیپ وسیداعظم لباسهای مخصوص خود را درآوردند موزیک و آله های موزیک را شکستند و ازبین آن سلسلهای خود را درآورده و براه افتادند .

سرتیپ پرسید؟ آیا شما با عروس و خانواده او به هرات
میروید؟ یا با ما میروید؟ به پاسخ گفت: قسمیکه عزیز
من رای دهد همان طور میکنم و من هم میخواهم که با
مجاهدین همکار و همسنگر باشم.

عبدالرحمن مخالفت نموده و گفت نه فرزند تو کجا
فرار کرده و کجا میروی اگر چه به پاکستان رفتی از خطر
خالی نیست سردمداران کابل درباره شما فکر میکنند که
قبلاً شما به پاکستان رفته اید ازین سبب شما نیز به
پاکستان بروید.

عایشه و عاصمه در آنجا در خانه دائی عایشه به سر
میبرند من و سیداعظم سرتیپ را به سلامتی به پاکستان
میرسانیم و از وجایب اخلاقی ما است.

سرتیپ جمال به عاصمه نیز چنین توصیه نمود لیکن
سیداعظم قسماً " ساکت ماند و با نظرهای مخفی میخواست به
عاصمه چیزی بگوید لیکن در هجوم مردم موقع نیافت که چیزی
بگوید.

عاصمه گفت: من فعلاً میخواهم در افغانستان زندگی
کنم هیچ فکر پاکستان رفتن در قلبم خطور نکرده است

میخواهم در خدمت پیگارگران اسلام باشم اگر جانم در خطر باشد نیز از افغانستان محبوب قدم بیرون نخواهم گذاشت همه به فیصله تند و تیز و جذبات و احساساتی حیران شدند سیداعظم جلوتر آمده و گفت :

خدا ترا حفظ کند تو در هر جایی که باشی دعا های ما شامل حال تست اگر زنده بودیم ملاقات خواهیم کرد شخصیت تو بر من اثری حیرت انگیز افکنده است سید اعظم با آرزوی - رقت آور گفت :

ما نیز امیدواریم که همچو شما نوجوانانی جد و جهد و مبارزه اسلامی خود را ادامه بدهند تجا وزگران بزودی ازین سرزمین خارج میشوند و آفتاب آزادی دوباره میهن ما را نور باران خواهد کرد .

سید اعظم دعا کرد که خداوند آن روز را بزودی بیاورد سرتیپ جمال نیز جلو آمده و دست شفقت بر سر عاصمه کشید ، تو دختر قهرمان منی خدا ترا در حفظ و امان خود داشته باشد ، اینرا گفته سرتیپ جمال و عبدالرحمن و سید اعظم به یک طرف رفته و از نظر غایب شدند .

اتوبوس به حرکت آمد و اشک در حدقه چشم عاصمه بازی

سیکرد اتوبوس به شهر قندهار داخل شد، شهر در وضعیت خیلی بد و تاسفباری قرار داشت، هر جا که دیده می‌افتاد غیر از تانک و نفربر زرهی و کامیونهای ارتشی چیز دیگری نمدید، منازل مسکونی هر طرف در اثر تیراندازی و بمباران دشمن منهدم و ویران به نظر می‌آمد چنین حس میشد که شهر را به تازگی ها بمباران نموده‌اند در جاده‌ها افراد روس بنظر میرسیدند، در نزدیکی فلکه اصلی شهر در پیش‌روی یک پاسگاه نظامی اتوبوس متوقف ساخته شد چون متوجه شدند که این اتوبوس با عروسی سرا راهی هرات است مسئول پاسگاه بنام سرنگبهان ناصر، اتوبوس را از رفتن هرات مانع شد، در منطقه سنگ حصار، شاهراه - هرات - قندهار بند است، ازین سبب شما به سفر قندهار - هرات تا ن ادامه داده نمی‌توانید، لیکن دعوتی ها و اقوام ما که جهت عروسی به هرات میروند باید به هر صورت به هرات رسانده شوند چه خانواده عروس در هرات منتظرند " پدر داماد آقای نجیب اصرار کرد " ارتشی ها گفتند در همچو حالات خطرناک و نابسامانی نیز شما ب فکر عروسی میبایید - در واقع ما به کسی اجازت گذشتن ازین راه را نمیدهیم .

نجیب آقا با نهایت افسرده حالی پرسید: حالا تکلیف ما چیست؟ شما فعلاً در هتل قندهار اقامت داشته باشید، من ذریعه بی سیم رابطه قائم نموده و حالات را می پرسم و شما را در جریان میگذارم اگر مناسب بود، اجازت خواهم داد ورنه اجازت نیست چنانچه در اثر این واقعه ناگهانی همه پریشان شدند، لیکن بحث کردن با افراد نظامی فایده نداشت اتوبوس در کنار هتل پارک نمود و همه مسافران به هتل رفتند مالک یک هتل خیلی همکاری و اطهار همدردی نمود، برای استراحت زنهای اطاقهای مخصوصی تهیه و آماده شد مردها در بیرون به گشت و تفحص مشغول بودند با وجود این همه پریشانی، عاصمه و عایشه ذریعه هتل دار تا نکه طلب نموده و جهت زیارت احمد شاه ابدالی آمادگی گرفتند. آنها براه افتادند - ساختمان های قندهار را مهندسهای ایرانی و هندی تعمیر نموده اند " ساخته اند "

گنبد چوک و فلکه چار سو به حالتی ویران افتاده بود چند نفر ارتشی در بیرون از زیارت کشیک میدادند از یک دروازه دو پله ای آنها داخل احاطه زیارت شدند یک نفر نظامی که مسئول زنجیر ورودی بود با نگاههای عمیق و متسردد براین

دو تن نظارت میکرد، نگاهی که گوئی تعجب کرده باشد، عاصمه و عایشه بر مزار فاتحه خواندند، و برای بانی افغانستان جدید دعای مغفرت نمودند، مزار از یک پارچه اطلس سیاه پوشیده شده بود، آیات قرآنی بر دیوارها نقش‌کنده شده بود لباس ذره و خفتان و خود و کمر بند و کت و تیر زین این مرد مجاهد بطور یادگار در یک حصه از مزارشان گذاشته شده بود، از زیارت احمد شاه ابدالی هر دوی آنها برگشته و به هتل آمدند.

بازارها از غلغله مگس پر بود، چند نفر افغانی در حاشیه خیابان در حالیکه قفسهای در دست داشتند نشسته بودند این نادان‌ها شاید خبر نبودند که امروز ملت افغان مثل مرغ اسیر در قفس بسر میبرد.

چون وارد هتل شدند معلوم شد که مهمانان عروس را اجازه رفتن به هرات داده‌اند. لیکن از ضمانت دادن و از امنیت اتوبوس در راه افسران نظامی سرباز زدند، بر شاهراه هرات - قندهار در هر جا قطارهای کامیون‌ها و نفربرهای ارتشی جلب نظر میکرد، از منطقه سابقاً "سرسبز شهر قندهار اتوبوس گذشت جائیکه قبلاً" باغهای شاداب و حیرت‌افزا وجود داشت، حالا دیگر جای خود را به کوههای گرم و ویرانه‌های

خوفناک داده بود، اتوبوس از گرشک گذشت، به فاصله
نزدیکی در ساحل دریای هلمند - با زار لشکری، و اطلال
و ویرانه‌های قلعه بست و محلات و برجهای نکهبانسی
و فصیل‌ها به نظر می‌آمد، در لشکری بازار دسته‌های
ارتش روس مقرر شده بودند، افراد نظامی روس در حالی
که کلاه‌های آهنین بر سر داشتند بر تانکها سوار
و این سواران سو می‌دیدند، بعد از گذشتن از این کوهستان
خشک و بی حاصل باز وادی‌های سرسبز و شاداب آغاز گردید،
جایی که در پیش‌روی ما دریای هرات ((هریرود)) تند تند
جاری بود، از چار طرف درختها و باغهای پر گل و ریاحین
بهار آرائی کرده بود - منازل مسکونی اطراف شاهراه را -
درختهای سرو پوشانده بود، همین که حدود هرات آغاز
گردید همه نفس راحت بر کشیدند تاریکی‌های شام رو به
گسترش بود، اتوبوس از نزدیکی‌های مسجد جامع تاریخی
و زیبای هرات گذشته و به منزل مقصود رسید، خانه
عروس با اشتیاق بی تابانه منتظر مهمانان و خانواده
داماد بودند، بر چهره همه آنها پریشانی نقش بسته بود
زیرا سلسله خون ریزی در هرات جاری
بود، و روسها در بمباران مناطق وحشت

و دهشت را به آخرین مرز آن رسانیده‌اند بعد از بجا شدن رسومات مختصری از نکاح، غذا آماده و چیده شد، در فرا رسیدن شب مهمانها را به جاهای نزدیک برای استراحت کردن فرا خواندند و آنها را به منازل همسایه‌ها تقسیم نمودند. لیکن عایشه ما در خود را گرفته با عاصمه راهی خانه‌دائی خود شد، در منطقه که همه ساختمانهای نوساز بود نیزروسها آنرا بمباران نموده و قسما " خراب ساخته بودند راننده تانکه گفت: هر روز در شهر درگیری‌های شدید بین روسها و مجاهدین صورت می‌گیرد کار و زندگی به کلی مختل شده است، در همان کوچه که خانه دائی عایشه بود نیز خرابیهای زیاد به چشم می‌خورد و همینکه عایشه به خانه دائی اش - داخل شد، دیوارهای خانه همه فرو ریخته بود، دلش بیتاب و ناآرام گردید، دروازه خانه شکسته بنظر می‌آمد همینکه این گروه به منزل داخل شدند، هر طرف پیکرهای آغشته بخون دیده میشد، چون چراغ را روشن نمودند، دائی عایشه، زن دائی اش دختر نوجوانش با دو پسر جوانش در غرقاب خون می‌طپیدند و پیکرهاشان گلگونه خون را نقش بسته بود، نوحه غم و عزا فضا را پوشانید عایشه و مادرش فغان و ناله

سر داده و خود را بر روی پیکرهای بخون غنوده افگندند و عاصمه حیران گردیده در حالتی از اضطراب و نا آرامی جریان را بررسی مینمودهمینکه آه و فریاد ازین خانه سر بفلک نهاد، همسایه‌های قریب متوجه شده یکی از زنهای پیر همسایه بخانه آمده و عزاداران را به صبر و شکیبائی و آرامش توصیه و دعوت نمود، پیره زن گفت چنین بنظر میرسد که شما از اقوام این بخون خفتگانید، عایشه با چشمهای اشکبارش گفت: بلی این خاندان بخون غنوده خانواده دای بنسده است، آن پیره زن افزود: دخترم شما ازین مکان بزودی خارج شوید اگر کسی از اوضاع اطلاع بیابد شما را نیز می کشند لیکن پدر - ما بر مرده‌ها مان اشک هم نریزیم شما اینها را دفن نکردید، آیا ما نیز آنها را بی گور و کفن درینجا بگذاریم؟ عایشه چنین گفته و براه افتاد و گریه‌های دردناک سر داده بود، پسرم شکوه شما بجا است، لیکن امروز قوای نظامی کمونیست اینها را به واسطه جا دادن یک نفر مجاهد بنام عارف غوری به رگبار مسلسل بست و به اهالی منطقه این هشدار را نیز دادند که هر کسی که پیکرهای این اشار و خاینین را دفن نمود او را نیز خواهند کشت و منازل

مسکونی آنها را نیز نیست و نابود میکنند، همه مردم نا آرام و سراسیمه شده اند خوب شد شما شریف آوردید، من حالا رفته و انتظام کفن و دفن آنها را می نمایم مگر شما همگی ازینجا دور شوید اینک من حاضر خدمت هستم، خانه من برای پذیرائی شما آماده است درین اثنا تعدادی دیگر نیز از مردم آوای آه و زاری و فریاد را ازین خانه شنیده و در مقابل در منزل اجتماع کرده بودند، تعدادی از زنها نیز آمدند و به تعزیه داری عایشه و مادرش پرداختند و آنها را دل تسلی نمودند درین جریان همان پیره مرد و پیره زن - دوباره تکرار کردند که شما خطر را متوجه باشید ازینجا همه شما دور شوید ورنه افراد ارتش روس دوباره سر زده و شما را همه به رگبار می بندند. عاصمه خود را کنترل کرده نتوانست رویش را با چادری پوشانده و از کنار بابا جان بجانب دروازه دویده و ایستاد، آواز حزینش آنچنان در هوا پیچیده بود که فضا را به زلزله افکنده بود، گفت: برادران، خواهران و بزرگواران من آنچه این پیره مرد می گوید به پذیرید و بزوید، این پیکرهای بی کفن را بحال شان همچنان بگذارید بروید و درخانه هاتان آرام کنید، خود

را به قلعه های آهنین محفوظ بدارید - شاید از مردن نجات
بیابید بروید سخنان این پیره مرد را به پذیرید، ما را
تنها بگذارید، در جائیکه این اجسام بی گور و کفن
افتاده اند، ما را نیز بگذارید، بگذارید تا برین پیکرها
و اجساد، ۳ تن دیگر نیز اضافه شود، بروید ... بروید ...
دست بند به دستها تان کنید و درخانه ها تان بنشینید کشتار
دسته جمعی افغانستان را تماشا کنید، فغان و فریاد عاصمه
بلند شد و محشری بر پا کرد، از دیگر کوچه ها و کوی و بزرز
مردم به این کوچه سرازیر شدند عاصمه همچنان سخنان آتشین
ایراد میکرد، برادرانم، خواهرانم، بزرگوارانم ترس و هراس
را از دلها تان بدور افکنید، از زندگی اسارت بار و بی
غیرتی، مرگ بهتر است، خوشا بحال آنانیکه جهت آزادی -
کشور جان میدهند، خوش قسمت و خوش نصیب اند آنانیکه
به واسطه حفظ عزت و مذهب و ناموس و دین شان سر به کف
نهاده و در میدان عمل و مبارزه و پیکار شهید میشوند ،
این ملک یک انقلاب میخواهد و بس
خونریزی بی حساب میخواهد و بس

امروز دیگر درخت آزادی ما

از خون من و تو آب میخواهد و بس

از هر طرف شعارهای انقلاب و آزادی میخوایم و مرگ بر ارتش روسیه، بلند گردید در شنوندگان جوش و خروش بوجود آمد - عاصمه سخنرانی اش را ادامه داده گفت: شما نمیدانید که سکوت و خاموشی چه معنی دارد هدف از خاموشی در برابر استبداد بر جان و بر مذهب ستم کردن است آیا شما نمیدانید که روس با مردم مسلمان جارجیا و کاکیشیا چه رفتاری انجام داد، با مناطق و مردم بخارا، خیوه و سمرقند چه ستمها کرد، امروز در آن مناطق کمونیزم رواج دارد و بس و صرف چند تن که بنام اسلام آشنائی نسبی دارند باقی مانده هم چنین اگر شما به سان کبوتر چشمهتان را بر بسته و بنشینید خطر نابودی بسراغ شما می آید، امروز ما باید در جهت بدست آوردن آزادی سینه سپر نمائیم و مجاهدین را بیشتر نیرومند و قوی بسازیم .

زهی زورمردان راه خدا

که دارند در کار حق جهدها

خوشا حال شیران بیت‌الامان

که کردند سر وقف‌خیر جهان

از شعارهای : مجاهدین زنده باد، مجاهدین حق زنده باد
شیران افغانستان زنده باد فضا بخود میلرزید و طنین آن
گوش فضا را کر کرده بود،

برادران و خواهرانم، به شما معلوم است که امروز همه
افغانستان در شعله‌های ستم و بیداد روس میسوزد، پنج
ملیون مهاجر به پاکستان و دو ملیون مهاجر به ایران
سرازیر شده اند مردم مظلوم و هموطنان بیدفاع ما در
حالت بدی قرار دارند این قربانیها و ایثارگریهای ما
است که ما را نجات داده میتواند .

برادران بیائید به میدان جهاد بیائید من به شما یقین
عهد میکنم که درین جهاد مقدس خواهران شما هرگز از شما
عقب نخواهند ماند، وقت راحت نیست یاران من به میدان
میروم. بیائید که به میدان جنگ برویم و دشمن را نابود
سازیم زیرا ملت افغان هرگز بمقابل دشمن سر تسلیم خم
ننموده است، اینرا گفت و عاصمه از دهلیز پائین رفت
و بجانب خیابان دویدن گرفت .

در هر طرف نعره تکبیر الله اکبر در فضا طنین افکنده بود، جوان و پیربالخورده، زن و مرد و طفل همه براه افتاده و هی به پیش میرفتند، هجوم صدها نفر همجو سیل خروشان‌ی رو به پیش میرفت، در دست تعدادی از نوجوانها مسلسلها خودکار بود، مجاهدین نیز بمیدان آمده بودند، نزدیکی هتل بلدیة کامیونهای نفربر ارتش حلقه تظاهرات را به محاصره خویش درآورد، فرمانده روسی با بلندگو مردم را تهدید نموده و دستور متفرق شدن آنها را صادر کرد مگر از هر طرف نعره‌های الله اکبر طنین افکن بود،

درین لحظه فرمانده روسی دستور آتش مادر نمود که سریع چند تن از مجاهدین جلو رفته و بر ماشینهای ارتشی روسها نارنجکهای دستی را پرتاب کردن گرفتند و در جواب آتش دشمن مردم در بامها و چتها پناهگاه ساخته و بر ماشینهای ارتش شروع به سنگباری نمودند، چند جوان قهرمان

-
- ۱- مگر این تعداد مبالغه آمیز است چه تعداد مهاجریست ————— پاکستان ۳ ملیون و ایران در حدود یک ملیون است .
 - ۲- شاید هتل بهزاد باشد .

و مجاهد جلو رفته بر یک جیب نظامی روس حمله نموده و آنرا به غنیمت بردند، و ارتشی های داخل آنرا برون ریختند، بعد از اندک زمانی تانکهای روسی نیز فرا رسید، از فضا هلیوکوپترها بمباری را آغاز نمود در هر طرف پیکرها و نعشهای بخون خفته بنظر میرسید یک تیر نیز بر سینه عاصمه اصابت کرد و وی پرپر زده بر زمین طپیدن گروست، چند تن از مجاهدین که او را چنین دیدند بسویش دویده و پیکر گلگون منظر او را از آنجا انتقال دادند.

ستم بر ملت افغان

بخش اول :

در کابل بعد از تباهی خانه عاصمه ، یوسف دیوانه‌سان در طلب عاصمه حیران و سرگردان و الهانه میگشت ، از گوشه و کنار کوه شیر دروازه ، باغ بابر ، بازارشاهی ، شور بازار بازار صدر ، و شهرنو ، سر زد و بجستجو پرداخت ، لیکن از عاصمه هیچ خبری بدست نیامد ، او با مسئولین بزرگ نیز در رابطه با عاصمه تماس گرفت ، لیکن هیچ جواب تسلی بخشی دریافت نشد ، در چند اول تنها به این جواب روبرو شد که نعل عاصمه را در بین نعلهای دیگر نیافتند و شاید پیکر او را مسئولین مخفی کرده باشند لیکن وی این همه شایعات را تردید میکرد ، یوسف بر سر احساسات آمده بود ، یک روز او با یکی از افسران روسی بنام اوکری یوک ، سخنانی درشت گفت : شما در مقابل خدمات ما انعام و تقدیر خوبی کرده‌اید ، خانه‌های ما را به آتش کشیده‌اید ، فرمانده و افسر روس در دفاع از تهاجم نیروهای روسی گفت : آنچه شد ، شده آنها فراموش باید کرد ، ما قصداً " دست به جنین خونریزی

نزدیم، درین جریان نامزد و عمویت نیز اشتباه کرده‌اند، اگر شما میخواستید که همسر من از آبرو و عزتش بگذرد حالا چه چیزی به ما باقی میماند؟ افغان تنها در سایه عزت است که به زندگی خود ادامه میدهد، اگر این متاع ارزشمند از دست پرود، آخر شناخت قوم افغان چگونه صورت پذیر شده میتواند؟ ما عزت و نوامیس خود را از جان خود عزیزتر داشته‌ایم، این نکات را یوسف با احساسات تند اظهار نمود که افسر روسی دیگر الفاظی آنچنانی تکرار نکرد، یوسف وزیر کشور رژیم مزدور و دست‌نشانده را بنام گلاب‌زوی نیز دیدار نموده و از وی راجع به گمشده‌اش سؤال نمود و به وزیر کشور گفت:

ما به همه جهان منادی کرده‌ایم که روسها دوستان مايند آیا شما نمیتوانید بپرسید که چرا روسها در افغانستان اینقدر قتل‌عام و کشتار و ستم میکنند؟ چرا عزت و ناموس ما را بباد غارت میدهند آیا کسی نیست که آنها را متوقف سازد وزیر کشور گفت:

تو حالا خیلی بر سر احساساتی، با حالتی عادی سخن بگو، ایتجنین واقعات ناگوار پیش آمده میتواند، در هر

ملتی افرادی ارزش و فرومایه وجود دارد، من از حرکات این افسر روسی متاثرم او به سزای اعمالش میرسد، حالا تو صبر کن من جز از شکیبائی به تو توصیه دیگری ندارم، نمیتوان مسئولیت این واقعه را بر گردن همه افسران روسی افگند، در پاسخ گلاب زوی وزیر کشور، یوسف برافروخته ترشد، ارتش روس در هر طرف قیامت بر پا نموده است، روستاها در حالت تبدیل شدن به ویرانه هایند، بر منازل مسکونی بمباری ادامه دارد عزت و ناموس ما در خطر است، در هر خانه و منزلی ماتم و عزا بر پا است و شما روسها را ازین همه قتل و غارت ببری می دانید، خیلی خوب، یوسف اینرا گسته و واپس برگشت، او قریب بود که از غم و اندوه به جنون مبتلا شود، دل وی پر از کینه و نفرت از ارتش روس و عمال کارمل شده بود، او بفکر وعده افتاد که با عاصمه کرده بود اودرین اندیشه فرو رفت که حالا دیگر وقت ترک گفتن حزب منفور خلق فرا رسیده است، او با پدرش نیز برافروخته گشت و گفت: شما روسها را دوست می پندارید، آیا دیدی چگونه این روسها خانه برادرت را بر باد و تباه نمودند، پدرش دلاور شیر در پاسخ گفت: من هرگز این ستمکاران را

دوست نگفتم، من انسانی وطن دوستم پسرا لیکن روی مصلحت اندیشی خاموشم، و ما چه کرده میتوانیم، یا باید با خانواده مان به پاکستان هجرت کنیم یا باید با آنها برزمیم تا کشته شویم لیکن من راه سومی برگزیده ام تا مردم ما هم به خطر نیفتند و با آنها و مجاهدین کمک هم کرده بتوانیم، دلاور شیر پیر اینقدر گفته و آه سردی کشید و ساکت شد یوسف با شور و احساسات زائدالوصفی گفت: بابا این مصلحت اندیشی شما نیز شما را غرق میسازد، این مردم نمیگذارند شما راه امن را برگزینید، این مردم غاصب و توسعه طلباند، یگانه هدف این مردم از بین بردن نسل افغان است، اینها دشمنان دین اند میخواهند ریشه اسلام را از بیخ برآرند و برکنند، اگر ما خاموش بنشینیم، اینها در هدف و مقصد خود کامیاب میشوند.

پدرش گفت: من با توهم نوا و هم آوازم، من ترا هرگز متوقف نمیسازم تو نوجوانی، وجائب و مسئولیتهای خود را انجام بده پیش از پیش توازن حالت دماغی و فکری خود را متعادل ساز چه حالا به دیوانه ها میمانی، در همچو حالتی کی میتوانی با دشمنان روبرو شوی، ما باید به هر حال

اینرا فکر نموده و صبر و شکر نمائیم که ایناراده پرودگار بود، پسر من چون من به مرگ برادر من صبر و شکیبائی نمودم تو نیز بر مرگ عاصمه تحمل نمائی، نه بابا عاصمه را مرده نگو، من نمیتوانم این صدمه را بپذیرم و توان شنیدن آنرا ندارم، ضربه و بیدادی که از روسها به ما رسیده غیرقابل تحمل است، در همه روستا و حومه این شایعه پخش شده است که روسها همسر مرا به تباهی کشیده و از بین برده اند من روی ندارم که بر روی کسی از خجالت به بینم، زندگی برایم مصیبتی شده من چه کنم نمیدانم؟

اینرا گفته و یوسف در بیرون از اطاق رفته و بر پا ایستاد و دلاور شیر بر خود کنترل را از دست نداده و هم چنان حیران مانده بود، حالت پسرش را چنین دیده بی اختیار از چشمانش اشک جاری شد، یوسف از گنداب بر آمد و در دلش طوفانهای اضطراب و ناآرامی موج میزد او پیاده براه افتاد دو تصویر عاصمه هر لحظه از پیش چشمانش میگذشت، جان ز تن بردی و در جانی هنوز، دردها دادی و درمانی هنوز آشکارا سینه ام بشگافتی

همچنان در سینه پنهانی هنوز

او فغان و فریاد بر آورده و گفت :

آلهی این چه سرگذشت بود که بر من تقدیر نمودی ؟

مرا زنده در آتش فرقت افگندی، حالا من چگونه زنده بمانم چون وی از لجه اندیشه‌ها و خیالات برون آمد در مقابلش دریای کثر را می بیند که موج میزند و میتوفد چون او بر سطح زلال و شفاف دریای کثر دید، شبیه عاصمه و تصویرش را به نظر جلوه‌گر، دید که گوئی ویرا بخود میخواند، وی بی قرار شد و لمحہ بعد او خود را در دریای کثر افگند تا امواج متلاطم غرقش کند، یوسف در آب فرو رفت و سرش به لخته سنگی بزرگ اصابت نموده و وی را بیهوش نمود، در اثر غرش و تیزی آب، وی را نیز آب برد، در ساحل دریا راننده یکی از کامیونهای باربری ویرا دیده بود که خود را در دریای افگند، وی برای نجات یوسف بیچاره خود را در دریا افگند و بعد از جد و جهد زیاد موفق شد تا یوسف را سلامت از آن غرقاب بدر آورد، از پیشانی یوسف خون فواره میزد، و تقریباً در حالتی از بیهوشی بسر میبرد، راننده کامیون که نامش جلال الدین ایک بود، پتوی خود را پاره کرده و بر زخم بست تا از خونریزی زیاد جلوگیری نماید، کمک راننده اش -

بنام فیض محمد نیز با وی کمک و همکاری نمود، هر دو با مشکلاتی زیاد او را برداشته و برسیت جلوی اش جای دادند، فیض محمد مشغول نگهداری از جان یوسف شده و جلال الدین کامیون را روشن و رویش را بجانب کابل دور داد،

یوسف را در کابل به کلینک جراحی خصوصی بردند و فوراً به تداوی اش پرداختند، و در اثر کوششهای مسلسل داکتر حفیظ، یوسف چشم خود را گشود و بحال عادی درآمد وی میگفت: من کجایم من کجایم؟ داکتر حفیظ وی را تسلی داده و گفت: تو در کنار دوستانت میباشی، و آقای دکتور این بیچاره حالا در ملک عدم قرار دارد به وی راست بگوئید، " جلال الدین ایبک " بر این گفته جلال الدین ایبک داکتر حفیظ نیز در خنده افتاد یوسف گفت شما با من مزاح و شوخی سرگرفته اید؟ ایبک گفت نه جناب حقیقت را بعرض میرسانم یوسف بطرف جلال الدین ایبک متوجه شده می بیند که نوجوانی است زیبا در سنهای ۲۵ سالگی و کلاه قره قلی پوست بر سر دارد، در پهلویش نشسته داکتر حفیظ گفت آیا میتوانم به پرسم که شما چرا دست به خود کشی زدید، آیا از روسها بر شما بیاداد و ستمی رسیده است؟ جلال الدین ایبک گفت آقای دکتور هدف

یوسف این نبوده که مانند افراد ترسو خودکشی کند، به قهرمانان این زبینه نیست، عناصر کم همت دست به همچو کاری میزنند یوسف که این حرفها را توهین می شمرد هیچ پاسخی ارائه نکرد ای یک دوباره پرسید :

شما اهل کجا هستید برادرم؟ اگر بازمانده و کسی دارید آنها را معرفی کنید تا آنها را در جریان قرار دهیم یوسف دیده بجانب بالا دوخته و به این پرسش نیز جوابی نداد ، داکتر حفیظ جلال الدین را از سئوالات زیاد منع نموده و گفت بگذار آرام بماند ،

آری باید وی استراحت کند، زیرا اگر وی را نجات نمیدادم، واقعا " به آرامش ابدی دست می یافت چه وی نیز در جستجوی آن بود، یوسف سه چار روز درین کلینیک تحت معالجه قرار داشت و جلال الدین همه وقت در خدمتش حاضر بود او هر روز بدیدن یوسف می آمد داکتر حفیظ و خانمش امینه که وی نیز داکتر بود، در علاج یوسف ، هیچ تقصیری نکردند، امینه خیلی متوجه حال یوسف بود امینه روزی به یوسف گفت، شما شباهتی زیاد به برادرم دارید، یوسف پرسید؟ برادرت را چه شد ؟ امینه فخر کنان جواب داد که در منطقه چاردهی کابل

بیکار میکرد تا جام شهادت نوشید، وی به میهنش عشقی عجیب داشت به این منظور او برای آزادی مملکتش جهاد نمود تا جانش را نیز فدا ساخت، یوسف گفت: من متاثر شدم ازین که این واقعه را شنیدم چه میگوئی یوسف چرا افسوس میخوری من در شهادت برادرم فخر میکنم و افتخار دارم، آیا نعیدانی که جان دادن برای آزادی وطن چه سعادت بزرگی است؟ یوسف گفت: من برین همت عالی شما رشک میبرم، امینه گفت: من متاثرم از اینکه ترا می بینم که دست به خودکشی زده بودی و برادر دیگریت خود را بر خاک پاک وطنش قربان میکند، یوسف گفت: چنین مگو من ازین حرکت خود احساس شرمندگی میکنم امینه با لهجه احساساتی گفت: برادرم اگر مردم از زندگی به سیر آیند و دل بر گیرند و دشمن جان خود شوند مثل شما پس کیست که بر خلاف روسها جهاد نماید، پس که روسها را از افغانستان طرد نماید، کی اراده های ناپاک آنها را خنثی نماید؟ در همین روز جلال الدین ایبک نیز سر رسید وی با یوسفی انقلابی روبرو شد و با پیشانی پر خنده همدگر را بغل گرفتند، یوسف به ایبک گفت من از شما تشکر میکنم که جانم را از خطر مرگ

ایبک گفت : لیکن تا زمانیکه تو همه تفصیلات و برنامه های گذشته‌ات را به من نگوئی من فکر میکنم که از نجات یافتن خود پشیمان و راضی به خود کشی بوده‌ای، و از من نیــــز ناراحت یوسف با عبارتی عذرخواهانه گفت : شما مرا شرمنده می‌نمائید، یوسف از شهادت عمو و دختر عمویش که همسر یوسف بود به ایبک داستانشانها گفت و ایبک گفت ، من خوشوقتم که مرا نیز در غم و اندوه خود شریک نمودی و در عشق داشتن عمو و دختر عموی شما به وطن مرا رشک می‌آید، مگر گستاخی معاف، مرا بر روشن شما افسوس می‌آید، شما از خون این شهداء پاسداری و ارجداری نگردید، شما تا حال برای تکمیل نمودن آرمانهای این شهداء و خط‌شان هیچ اقدامی عملی و موثر نفرمودید، در حالیکه ارواح این شهداء در عالم قدس شاید از کارهای شما ناخوشنود باشند، تو درست می‌گوئی ای دوست عزیز انشاء الله من به این اشتباه بزرگ پی برده و آنرا جبران خواهم کرد، و از هر اقدام ممکن کار خواهم گرفت ایبک یوسف را در آغوش کسیده و اظهارات محبت و صمیمیت نمود و ازین روز هر دوی آنها دوستهای صمیمی

شدند در این روز امینه نیز نهایت مسرور بود، امینه اظهار نظر کرد: درینکه اراده قلبی برادرم را دگرگون شده و منقلب می بینم خیلی خوش و قشنگم چنین احساس میکنم که من از خوشی در هوا پرواز می نمایم، و روحم در هفت آسمان عروج کرده است، یوسف پرسید: شما از من چه توقع دارید؟ توقع و امیدی که یک خواهر از برادرش دارد، من میخواهم شما ارزشهایی را که من فخر نمایم و سر بلندتر شوم و شما انجام داده باشید برشمرید، یوسف از روی غضب و خشم گفت: من انتقام خون عمو و دختر عمویم "همسرم" را از روسها می گیرم، امینه با لهجه گریه آور گفت: چنین مگو، بلکه باید تو انتقام خون هزاران هم وطن خود را بگیری آیا هزاران نوجوان و زن و مرد و پیر و برنا که در خون خفته اند نزد شما عزیز نیستند؟ آیا در ریختن بیدادگرانه و بیرحمانه خون پاک آنها اندوهگین نمی شوید و غمگین نیستی، از چشمان یوسف اشک سرازیر شده و گفت: تو درست و حسابی حرف میزنی خواهرم ظلم و بپدادگری ای که این وحشیان خون آشام نموده اند، چنگز خان هم در آن هنگام نکرده بود، من به خون این شهداء سوگند میخورم که تا

زمانی که انتقام خون آنها را نگیرم با آرامش بجایم نخواهم نشست ، بخاک وطن سوگند من جهت حفظ این خاک مقدس قطره قطره خونم را برین میهن خواهم ریخت ، داکتر و امینه برای افتخار صحت یا ب شدن و خوب شدن حالت یوسف ، دعوت با شکوهی در طبقه فوقانی کلینیک شان که در آنجا زندگی میکردند ، ترتیب دادند درین مهمانی جلال الدین ایبک و فیض محمد نیز هر دو دعوت شده بودند درین موقع یوسف پرسید: من بایده مقدار فیس " ویزت " به شما به پردازم۔ آیا دعوتم را توهین مینمائید یا لذت نداده ، ازین گفته داکتر حفیظ همه خندیدند ، امینه افزود: اگر در ویزت دادن آقای دکتر خیلی اصرار میورزی ۷ یا ۸ تن از روسهای خان را از بین بهیر ویزت ما ادا میشود ، یوسف با حالتی تعجب آور گفت این چگونه ویزتی میباشد ، امینه پرسید آیا از عهده این کار برآمده نمیتوانی ؟ جلال الدین گفت : اگر شما اجازت بدهید من به پرداخت این بها کوشش مینمایم ، کمی موقع بدهید که من ببیندیشم ، یوسف طپیدن گرفت و گفت: ای جلال الدین تو مرا اینقدر بزدل و کم همت مدان امروز یا فردا یورش حمله من به نزدیک ترین پاسگاه به چوک کابل

قهرمانی مرا ثابت خواهد کرد، مگر من به سلاح ضرورت دارم
جلال الدین ایبک گفت ازین ناحیه هیچ تشویشی بخود راه نده
اینک کامیون بنده در میدان بار کابل ایستاده است در حصه
زیرین آن بین تخته‌های بزرگ بکسی جا سازی شده است که
مخصوص اسلحه است و در آن، نارنجک، چند قبضه مسلسل،
و آر پی جی موجود است یوسف از شنیدن این حرفها خیلی
متحیر شد آیا شما راننده‌اید یا ... ؟ در کامیونم
اسباب و سامان مردم را نقل و انتقال دادن و این طرف
و آنطرف بردن بهانه بیش نیست ورنه من برای مجاهدین کار
میکم، و به آنها به علاوه چیزهای خوردنی اسلحه نیز نقل
میدهم درین روز هنگام شب، جلال الدین و فیض محمد و یوسف
با مسلسل‌های خودکار مسلح شده و به یکی از پاسگاههای
پولیس حمله آور شدند فضا از آواز راکتهای آر پی جی تیره
و تار شده بود و زمین هم به لرزه افتاده بود، تعداد -
زیادی از افراد ارتش روس و از نیروهای کارمل کشته شدند
و این مجاهدین با نعره‌های افتخار آفرین الله اکبرشان
واپس سالم برگشتند.

بعد از حمله مجاهدین بر قرارگاه ارتش در کابل بی نظمی و تشنج زیاد انتشار یافت ، و در شهر دوباره - مقررات منع رفت و آمد و عبور و مرور نافذ گشت از خانه بخانه مردم بازجوئی میکردند و تلاشی میکردند ، درین اثنا جلال الدین ابیک از جانب حکومت ما موریت یافت تا یک مقدار برنج را به مزار شریف برساند ، دیگر کامیون داران را نیز حکومت به انجام وظایفی مامور ساخت این موقع خوبی بود برای برون شدن از شهر کابل چنانچه یوسف بجای فیض محمد بحیث کمک راننده برای رفتن مزار شریف آماده شد فیض محمد با کامیونی دیگر همراه شد چون یوسف به این نیت و اراده بیرون میرفت امینه تعویذی بر بازویش بست و گفت خدا نگهبان تو من درینجا به دعای شما مشغول میمانم یوسف با قلبی سرشار و طپنده از جهاد گفت : خواهرم در عوض من برای حفظ ناموس ملی یعنی کشور ما دعا نمای ، درین لحظات است که مملکت ما در شعله های آتش میسوزد ، و مردم بیگناه بدست جلادان کشتار میشوند ، من نمیتوانم تحمل این همه بیدادگری را بنمایم

امینه دعا کرد و گفت: منزلت و مقام رفیع همیشه با مشکلاتی بدست می‌آید ما برای حصول آزادی به مشکلاتی مهم رو بروایم و باید درین راه قربانیها داد، ما باید ازین دور ستم و بیداد بگذریم، یوسف ما باید تکلیف‌های خود و رنج و الم مردم خود را نیز متحمل شویم، اگر تو قهرمان و دلیر باشی ازین مشکلات به آسانی میگذری، و انشاءالله خواهی دید که آخری پیروزی از آن ما است، داکتر حفیظ نیز با محبت سرشار و صمیمیت زیاد آنها را وداع و خدا حافظی کرد

طبق معمول در کامیون مقداری کافی از سلاحهای مهم و متنوع جاسازی شده بود، با چنان مهارتی جاسازی شده بود که ما مورین با جزوئی و کنترل نیز به آسانی از آن آگاه شده نمیتوانستند این جاسازی در بین دو تخته بزرگ قسمی تعبیه شده بود که اگر کسی میخواست آنرا بگشاید باید از تخته اصل عبور و بعد از بخرج دادن مهارتی زیاد، میبایست یک تخته مربع شکل دیگر را نیز از جایش بر میداشت تا به آن دو تخته میرسید با وسایل آهنی این حصه را با تخته‌های اصل بهم متصل کرده بودند و ذریعه

خشت پیچ های مخصوص فیت ساخته و منظم و در موقع از هم جدا میشد تا این حد اینها همراه با موفقیت کامل به کار خود مشغول بودند و هیچکس اندک ترین شک و تردیدی راجع به آنها کرده نتوانست ، یوسف لباسهای از هم ریخته و کهنه و فرسوده را پوشیده بود، تا بتواند شکل و کارکتر یک کمک راننده را مجسم و تمثیل کند، و این افراد پرونده اجازت و راهداری گرفته و راهسپار چاریکار شدند اینها بجانب هدفی مشخص در حرکت بودند و آن عبارت از ضربه زدن به دشمن در هر جا و در هر موقع مساعد بود، و هم میخواستند تا دشمن را سراسیمه و مضطرب سازند تا از قوت و نیرومندی مجاهدین ترسیده و فرار را برقرار اختیار نماید .

از کابل بفاصله پنجاه کیلومتر جاده اسفالت و پخته تا به چاریکار امتداد دارد، در اثنای راه در دو جا، دکه های ارتشی، مدارک و اسناد طلبیده و بررسی نمودند، و کیسه های برنج را نیز توسط میله های مخصوص تفتیش نمودند، و هیچ خطری بروز ننمود، در مسیر راه وادی از جانب غربی اش خوشگل تر و زیباتر بود، تاکستان های انگور و باغهای شفتالو در هر طرف نظر کننده را مبهوت میکرد، جوهای آب

روان و شفاف منظره عجیبی را رسم کرده و بگوش طنین—
عجیبی می افکند حالا دیگر حدود دره شیر آغار گردیده
است که تقریبا " یازده هزار فوت طولانی بود درینجا یکی از
بزرگترین قطارهای نظامی مستقر بود، با بسیاری مشقت بعد
از بازرسی به آنها اجازه عبور داده شد از چاریکار منطقه
هزاره آغاز گردید، ساعت ۱۰ اینها به دوبرسیدند و در —
هوتل دولتی آرام نمودند و باز در تاریکی شب سر ساعت ۳
به سفر خود ادامه دادند آنها از طویل ترین تونل دره —
سالنگ به درازی چارده هزار فوت باید بگذرند، این تونل
یکی از طویل ترین تونلها است که آنرا روسها ساخته بودند
و چون نوبت به کامیون آنها رسید علامت چراغ قرمز به ایشان
رسید، بعد تا یک ساعت اینها همچنان متوقف و ایستاده
ماندند، درین اثنا از عقب کامیون آنها یک دسته بزرگ از
ماشینهای زرهی و کامیون های نفربری ارتش سر رسید که در
آن تعداد خیلی زیادی از ارسی های روس به نظر می آمد
و افراد نظامی کارملی نیز در آن شامل بودند، با این
جریان در ذهن جلال الدین یک اراده و تصمیم خطرناکی ظهور
کرد و او بگوش یوسف آهسته و آرام از اراده خود اعلام

نمود، و هر دو برای انجام این پلان موافقت کردند همینکه علامت چراغ قرمز مرتفع گردید، کامیون آهسته و آرام براه افتاد، جلال الدین به این واسطه این گونه رفتاری را انجام میداد تا زمینه مساعد شود که سلاح را از جا سازی در آورده و تنظیم نماید، در یک حصه تقریباً "جلال الدین ایبک کامیون را متوقف ساخت، تا یوسف بتواند بطور صحیح در برنامه اش پیروز شود، در عقب آنها ماشینها و کامیونهای زرهی ارتش براه افتاده بودند، و هی بوق میزدند و هارن میکردند و فحش و ناسزا می گفتند، لیکن ایبک عصیانگی نگردیده و بکارش مشغول بود، همینکه یوسف در بر آوردن اسلحه موفق گردیده و بر صندلی و سیتش نشست، کامیون شان بسرعت برفتار خود ادامه داد - تقریباً " بعد از طی کردن نیمه از راه یوسف دوباره کامیون را متوقف نمود، و هر دو نوجوان از ماشین بیرون آمدند، و فیرهای آر پی جی آغاز گردید، در قطار ارتشی هیجان و سراسیمگی واضطراب طاری گشت، و میله راکت را بجانب صخره های کوه نشانده گرفتند که صخره های بزرگ از کوه بر قطارهای ارتشی سرازیر شدن گرفت و بارش سنگ آغاز شد و ماشینها و وسائط نقلیه

ارتشی همه به عقب برگشتند " دنده عقب " چنان بی نظامی و حیرت دست داده بود که صدها نظامی یکی دیگری را زیر آورده و له کردند، و ارتشی های روس ماشینها و وسائیل خود را گذاشته و رو به فرار نهادند، چندین تن از آنها مورد اصابت آتش راکت های این دو مجاهد قرار گرفتند، بعضی از افراد نظامی روس از انگیزه این جریان با خبر شده و آتش جوابی گشودند، مگر این گشودن آتش بیشتر وضع را مختل نمود در تونل سالنگ مکمل ابرهای تیره ناشی از آتش جانبین رو به گسترش بود، چراغ های رهنمای همه ماشینها خاموش شده بود، نظام برق و روشنی همه فدای فرها شده بود چنین احساس میشد که در تونل سالنگ طوفانی آمده باشد دره سالنگ از صدای شلیک های متوالی و آتش گشودنها به لرزه آمده بود، درین اثنا ایک مورد هدف تیر مسلسل دشمن قرار گرفت، یوسف ایک را از معرکه بدر برده و داخل کامیون او را در سیت دراز کشید، او آخرین لحظات زندگی اش را پشت سر میگذاشت، با صدائی به نیرومندی عشق چنین گفت دوست من من رسالت خود را انجام داده ام، برو و کامیون را روشن نموده و حرکت کن من دیگر با تو همرونی

کرده نمیتوانم، یوسف دست خود را بر ایبک نهاد که پرازخون
گردید ایبک گفت: من به رایگان خون خود را نریخته‌ام بلکه
صدها روسی را به جهنم سپرده‌ام و ناله و عرعر آنها تا
حالا بگوش می‌آید، حالا من سرخ رویم و افتخار می‌کنم
وظیفه من انجام و مقصود من برآورده شده است، از جانب
من به همه دوستانم سلام را برسانید، برو خدا نگهدارت.
خدا حافظ لا اله الا الله محمد رسول الله همینکه کلمه را
تمام نمود زبانش برای همیشه خاموش و ساکت گشت، یوسف
پیکر بخون خفته شهید را در کامیون گذاشت، و فوراً آنها را
روشن نمود او چنان از سرعت کار می‌گرفت که زمین در زیر
پا، می‌لرزید، و همینکه به سر دیگر تونل رسید آر، پی، جی
و غیره سلاحش را بزیر سیت‌افکنده و پارچه بر آنها پوشید،
چندراثر تاریکی او یقین داشت که کسی بجانب او نخواهد
دید، افراد نظامی نوجوانی که در پاسگاه ما موریت ارتش
موجود بودند در گرداگرد کامیون جمع شدند تا از جریانات
تونل سالنگ از یوسف سؤال کنند، وی در پاسخ گفت برادران
بروید فوری ارتشی‌های داخل تونل را کمک و یاری کنید، چه

مجاهدین در داخل تونل سالنگ بر قطار نظامی حمله برده و این همراه من نیز مورد اصابت گلوله قرار گرفته و از بین رفت ، و در این هنگام یوسف زار زار گریستن گرفت ، از چشمهایش قطرات اشک تما حانه ریختن گرفت این ارتشی ها از حمله مجاهدین شنیدند ، نهایت هراسناک و خوفزده شدند ، لیکن در اثر دستور فرمانده گروهان به امداد قوای داخل تونل سالنگ شتافتند و به یوسف اجازه داده شد تا کامیونش را روشن نموده و براه افتد ، خیلی متشکرم از لطف شما من جسد دوست خود را به خانوده و باز ماندگانش تسلیم نمایم خدا یا شما .

از اینجا نجات یافتن واقعی معجزه آسا بود ، یوسف به سرعت کامیونش افزود ، او میدانست که اگر اندکی تعلل ورزیده و سستی کند ، آنها از تونل برگشته بعد از معلوم کردن جریان ، ویرا تعقیب خواهند کرد ، علاوه بر تاریکی گرد و غبار ناشی از خاکهای جاده ، خیابان را تاریک تر کرده بود و با وجود چراغهای فعال و نهایت روشن به مشکل زیاد راه بنظر می آمد امواج طوفانی دریای اندراب و نسیم ملایم آن گوشهها یش را می نواخت او فاصله کافی را طی نموده بود ،

که می بیند چندین ماشین نفربر ارتشی از عقب می آیند، حالا باید فوری کاری میکرد که زمینه نجاتش فراهم شود ورنه گرفتار ساختن وی یقین بود، یوسف کامیونش را به جانبی متوقف ساخته و راکت آر پی جی را از آن در آورده و بیرون شتافتا و از حصه زیرین کامیون، یک میل راکت یک قبضه مسلسل و تعدادی فشنگ در آورد، و برای سنگر گرفتن به کوه شتافت، و بگوش آواز توقف چندی از ماشینهای ارتشی آمد - وی فکر میکرد که نظامی ها به تعقیب وی - پرداخته اند، ازین جهت او در یک قله بلندی از کوه سنگر گرفته و نشست افراد نظامی از ماشینهای جیبشان پیاده شده و بجانب کوه رهسپار شدند، او میخواست الله اکبر گفته و آتش بکشاید، که غیر مترقبه و حیرت آور از بلندی کوه شلیک مسلسل آغاز گردید پاهای روسها و ارتش کارمل بر جای شان همچنان خشک مانده بود، " یعنی قدرت حرکت نداشتند " و آنها همه آغاز به گریختن و فرار کردند چندین تن جیبهای نظامی را گرفته و متواری شدند، یوسف نیز کمال آر پی جی را به آنها نشان داد لیکن او در حیرت بود که آیا کدام فرشته از بالای کوه به مدد و یاری وی آمده است

همینکه یوسف قهرمان از جایش بلند شد، از فراز کوه دستهای بنظر آمد که اشاره میکردند، و از نعره الله اکبر فضا به لرزه درآمده بود؛ بود مجاهدین به نشانه پیروزی خود نعره و فریاد میزدند فرمانده مجاهدین بنام مراد خان جلو آمده و به یوسف خیر مقدم گفت، پیکر بخون غنوده ایبک شهید، به یک روستای کوهستانی نزدیک انتقال داده شد همه با هم جمع شده و نماز جنازه خواندند، همینکه جلال الدین ایبک را در لحد می گذاشتند، از چشمان یوسف بی اختیار سیل اشک سرازیر شده و گفت:

ای مادر وطن پسرانت نه مرده اند

آسوده باش گول اجانب نخورده اند

مراد خان از فعالیتها و حماسه آفرینی های یوسف نهایت راضی و مسرور بود، زیرا، راپورها و گزارشاتی که از واقعه تونل سالنگ می آمد چنین بنظر می آمد که آنرا - تصادفی انگاشته و در مخفی ساختن انگیزه اصلی آن کوشیده اند، ازینکه مقداری زیاد برنج دولت به گیر مجاهدین افتاد، در روستا خوشی و مسرت موج میزد، مراد خان دهکیسه برنج برای اهالی روستا اختصاص داد، و باقی مانده را برای مجاهدین دوشی و پل خمی و سمنگان و مزار شریف در کامیون گذاشت، مراد خان گفت: مجاهدین در نداشتن غله بمشکلات مواجه اند ما به قطارهای کامیون غله حکومت حمله برده و ازین ناحیه غله خوراکه خود را بدست می آوریم همچنین اسلحه نیز از روسها و نظامی های کارملی به غنیمت گرفته و به تصرف می آوریم یوسف بطور مشوره از مراد خان پرسید: آیا بعد از شهادت جلال الدین ایبک نیز رفتنم به مزار شریف ضروری است؟ مراد خان پاسخ داد که: هدف تو این نبود که مواد خوراکی و غله جات را به روسها یا افراد ارتش کارمل برسانی، آنچه مقصود و هدف تو بود، به ثمر

یوسف گفت : به ما را پور رسیده بود که مجاهدین مزار شریف " بلخ " و حومه به کمبود مواد خوراکی و غله مواجه اند و خیلی به آن ضرورت دارند لیکن در جریان به وجود آمده مذکور ، هیچگاه نمیتوان برنج به مزار شریف ذریعه این کامیون انتقال داد - زیرا در همه پاسگاههای اثنای راه و دکه‌های بازرسی آنرا شناسائی کرده‌اند مراد خان مشوره داد که : ما در راه پل خمی و دوشی مجاهدین این نواحی را یک مقدار برنج برسانیم ، رسانده میتوانیم ، اگر چندی از مجاهدین محاذ ما را گرفته و با خود بدبری بهتر است تا ذریعه این کامیون مقداری برنج به آنها برسانیم چه پیاده به آن جاها رفتن مشکل است و بعد از آنجا مجاهدین همت نموده و دست به دست مقداری برنج به مزار شریف نیز میرسانند ، و تصویب شد که چند تن از مجاهدین همراه یوسف قهرمان بجانب دوشی رهسپار شوند ، مراد خان تعهد کرد و قول داد که هیچ قافله یا کاروان روسی و نظامی را که از جانب کابل و جاریکار بیایند ، نگذارد جلو بروند و دیده بانهای ما از کوه در جاده کابل مزار ترصد و مراقبت می‌نمایند

ازین رو سفر بی خطری ادامه یافته میتواند، بعد از سپری شدن یک روز تمام شب هنگام به سفر آغاز نمودند، تا این زمان از جانب کابل هیچ حمله صورت نگرفت، بعد از اینکه روسها از دست مجاهدین ضررها و نقصانهای سهمناکی دیدند جسارت آمدن به این طرف را نکردند شاید میخواستند دست به یک یورش ناگهانی بزنند، پاینده خان بارک زائی و هاشم خان جهت کمک وی با وی همراه شدند، آنها همه مسلح بودند، در اثر تنگی جاده، یوسف ماشین را آهسته میراند، پیش از رسیدن به نواحی دوشی از یک جانب کوه آواز سوت بگوش رسید آوازی مخصوص، در جواب سوت مذکور پاینده خان که یکی از همراهان یوسف بود، نیز سوت کشید و به یوسف دستور داد تا کامیون را متوقف نماید، درینجا از لابلای کوهها بعد از لحظاتی چند جبهه محمد عالم و دیگر مجاهدین نمایان شدند، و ده کیسه برنج به آنها سپرده شد تا به مرکز و قرارگاه شان برسانند، در دوشی روسها اقدامات امنیتی مهمی نموده اند و در پاسگاهها نیز تعداد زیادی از افراد ارتش مستقر شده اند ازین رو پیش روی مشکل است، محمد عالم از خطرهای پیش رو و از همه جریانات یوسف را مطلع و با خبر

نمود، در نتیجه فیر بی توقف تانکها، قسما " از جیبها و کامیونها از بین رفت، و به مجاهدین خسارات شدیدی وارد شد و سید اعظم نتوانست فرمان جیب را کنترل نماید به سنگلاخ کوه تصادم کرده و از بین رفت، در همین لحظات فشنگرسام را ویل نموده و هیلوکوپترها دوباره آتش فرو ریختن گرفتند، سید اعظم به زودی فرار نموده و خود را نجات داد در این اثنا گلوله‌ای بر جیب مذکور اصابت نموده و تکه‌های ماشین جیب بر فضا رقص میکرد درگیری سختی جاری بود مجاهدین از تانکها هراسی به دلهاشان راه نداده و بر آنها نارنجک افکندند و با آر پی جی بر تانکها آتش گشودند که در نتیجه ده یا یازده دستگاه تانک از بین رفت. یکی از مجاهدین بم را بر سینه اش بسته و بر جلو تانک دراز کشید، اگرچه وی تکه تکه شد ولی تانک جواب داد و همزمان با آن نقشه میدان جنگ تغییر یافت انتظامیه و افراد ارتش کارمل به شتاب هر چه بیشتر دویده و به صف برادران مجاهد خود می پیوستند صرف نظامیان روسی باقی ماندند که مقاومت میکردند که هراسان شده و عقب نشینی کردند و یوسف و پاینده خان آتش مسلسل های خود را سرعت

کامیون را متوقف ساخت ، پاینده خان با لهجه شدید پرسید
تو کیستی ؟ پاسخ یافت که - من شهنشاه تاریکی هایم اگر
در کامیون شما جیره ارتش باشد فوری غله را به ما واگذارید
پاینده خان به شدت در خنده افتاد - او مجاهدین راشناسائی
کرده بود ، لحظه بعد اینها همه با هم بغل کشی نموده -
و یکدیگر را به آغوش کشیدند ، درینجا سر کمیته مجاهدین
عبدالله خان بود ، و چنین فیصله شد که همه برنج داخل
کامیون را درینجا تخلیه نمایند و ازینجا به دیگر کمیته ها
و مراکز مجاهدین نقل داده شود ، تا لحظاتی چند مجاهدین
کیسه های گندم را جابجا می نمودند و عبدالله خان ، یوسف
و همراهانش را به قرارگاه شان دعوت نمود بعد از طی
کردن دو مایل پیاده روی اینها به وادی و دره سرسبز
و شادابی رسیدند ، در هر طرف باغهای گل جلوه افروز
میکرد ، یوسف و دو تن همراهش خسته شده بودند و گرسنگی
نیز احساس میکردند ، به آنها برنج پخته و قرمه فلفل دار
نیز در کنار برنج ها آماده بود ، بعد از آن ، نوبت جای
نوشیدن فرا رسید ، و بعد برای استراحت شان آنها را در
آنجا جای خواب و غیره تهیه نمودند و اینها از اشـ

خسته‌گی زیاد بزودی در آغوش خواب غنودند، یوسف ندانست که چه مقدار خواب کرده بود که پاینده خان بیدارش کرد بر خیز برادر! تا کی میخوابی ساعت قریب دوازده بجه است آیا میخواهی رحل اقامت درینجا بیفگنی؟ یوسف چشمهایش را بهم مالیده پا شد، و گفت بلی برادر چه شده است، من خیلی خسته بودم و حالم خوب نبود اگر ۳ یا ۴ ساعتی خوابیده‌ام مرتکب گناه گشته‌ام؟ آری بجه ظالم آیا این ضرب‌المثل را شنیده‌ای که کسی که میخوابد عمرش را ضایع میکند پاینده خان مثال زد، یوسف خنده نثارش نمود و پرسید برنامه شما از چه قرار است و مقصد شما از بیدار کردن بنده چه بوده است؟ دوست عزیز ناراحت مباش دل میخواست تا پلخمیری را تماشا کنم، در آنجا از فابریکه پشمیسه بافی، و پارچه های نخی دیدار و باقی فابریکه‌ها و ساختمان‌ها و بند "سد" آبی و غیره آنرا به بینیم آمادگی بگیر پاینده خان دستور داد و همینکه از عبدالله خان پرسیدند او منع نمود، مسافرین نو وارد را در شهر تعقیب میکنند، اگر تو ضرور میخواهی بروی با دخترم کشور خانم برو، و باید لباس‌شبانها را بپوشی تا ترا شبان فکر کرده و بر تو شک

نکنند، مجاهدین ما به این طریق داخل شهر میشوند، و در آنجا به نقل و حرکت قوای روسی کار ملی متوجه میشوند، خوب است شما نیز از راهها با خبر شوید همه نقشه‌ها پیاپی پانده خان باطل شد، مگر حالا تبدیل نمودن فیصله آسان نبود، عبدالله خان لباسش را تبدیل نمود، هاشم خان پیر نیز آماده رفتن شد احتیاطاً " آنها کلت‌های پر شده و مسلح را در عمامه و دستارهاشان پنهان نموده بودند کشور در حالیکه بالباس نیلی ملبس شده در بیرون ایستاده بود .

یوسف همینکه بجانب او دید، حیران ماند و میبھوت گشت، چشمهای خماری و غزالی اش با نقشهای رنگ رنگ لباسش و گیسوهای درازش به حسن و خشکی اش افزوده بود، وی به یوسف گفت: چه شده اینقدر به من حیران شده چوب دستی ات " تیاق " را بر گیر و رمه را بجانب شهر گسیل کن، یوسف مبهوت شده بود، پانده خان به گوشش گفت برادر یوسف به خدا سوکنند که خدای حسن است یوسف متاثر شده گفت:

خاموش باش، باید از گفتن همچو سخنها شرم کنی آیا نمیدانی که ما به روی چه هدف و مقصدی آمده ایم پانده خان

ساکت شد، و هر چار نفر جانب شهر روانه شدند در اثنای راه زمینهای علف زار و سرسبز وجود داشت و گوسفندها شروع به چریدن کردند، کشور خانم، دلیر به یک طرف نشست، درین بار وی یوسف را مخاطب ساخت .

برادر! آیا نمیخواهی جلو بروی؟ گوسفندها نیز گرسنه اند خودت نیز کمی خسته شده‌ای، تازه دم شده و بعد خواهیم رفت تو میداننی دختر، ما وقت کم داریم ما درینجا یک ثانیه خود را ضایع کرده نمیتوانیم، یوسف اهمیت وقت را به کشور گفت . کشور گفت : اگر شما قدر و بهای وقت را میدانستید، کار به اینجا نمی کشید بر کشور ما دیگران تجاوز نمی کردند، شکر است که حالا به قدر وقت فهمیده‌اید ، یوسف پرسید با سواد و نویسنده به نظر می آئی کشور خانم گفت : خوب شد که بزودی شناختی ورنه شاید مرا دختری نالایق و بیسواد می شناختی برای شناخت چشم با بصیرت ضرور است ، شاید بینش و بصیرت شما ضعیف باشد، کشور طنزیه میگفت یوسف اخلاقاً " گفت : نباید پدر شما ، شما را بزحمت می افکند بلکه کافی بود یکی از خدمتگاران شما را ما میفرستاد، واه سخنی عجیب است که از شما میشنوم من

دختر یک مجاهد، نه دختر یک گردن کلفت در وجودم، عزم استوار و اراده آهنین و اعصابی مستحکم و دارای چندین صلاحیت‌های دیگر، اگر می‌آزمائی بفرما امتحان کن .

در جواب این اخطاریه کشور، یوسف خندید، و در جانب دیگر هاشم خان و پاینده خان هم گرم گفتگو بودند! بعد از یکساعت اینها به شهر داخل شدند، درینجا روسها برای ذخیره نفت کارخانه بزرگی تعمیر و احداث نموده بودند، و مرکز بزرگی بود برای تولید نمودن اجناس لباسها فابریکه‌های جدید و ساختمانها و آپارتمانها از هر طرف جلب نظر میکرد، درین وقت ماشینها و وسایل نقلیه روسها به سرعت در شاهراه بحال حرکت و رفت و آمد بودند و هیلوکوپترهای توپدار روسی نیز در فضا پرواز مینمودند یوسف در آنطرف دریا نزدیک یک قهوه‌خانه به کشور اشاره توقف نمودن و او ایستادن داد فکر میکنم درینجا توقف نموده سر یک فنجان چای بنوشیم خوب است چه کافی خسته شده‌ایم؟ هاشم بابا برای فرمایش

۱- بعد از این جمله می‌آید که : بعد از لحظه همه رمه را به جلو راندند .

چای به داخل رفت و باقی همه در یک طرف از شاهراه نشستند
یوسف به کشور گفت: منطقه شما یک منطقه نهایت سرسبز
و شاداب است. کشور گفت: و همین زیبایی است که دهن
توسعه طلب‌های بین‌المللی و راهزنان جهانی پر آب شده
است و جهت پامال کردن و ویرانی این زیبایی در اینجا
آمده‌اند یوسف به لسهجه غمدیده‌ها و عزاداران گفت: تو
درست می‌گوئی نمیدانم چه وقت ازین بید، دگران نجات مییابد
کشور به زبانی افتخار آمیز گفت: با چرامایوس و افسوسه
خاطر میشوی؟ خواهید دید که قهرمانانی همچو شما چگونه
این پلیدها را از میهن ما رانده و طرد میکنند، یوسف
پرسید آیا مرا دلیر می‌پنداری؟ آیا میخواهی بزبان من
اقرار بگیری؟ بابو آوازه وصیت و شهرت تو در همه شهر
منتشر شده است، تمام مردم روستا از قهرمانیهای شما خبر
شده‌اند، در جریان تونلهای سالنگ بیخ دشمن را کنده‌ای -
و ضربه کاری به دشمن وارد نموده‌ای، پاینده خان نیز
نزدیک شد و آخرین جمله را گوش میداد. پاینده خان گفت:
بلی خواهرم درست فرمودید درین هیچ جای شک نیست، لیکن
در باب من نیز تعریف و توصیف کن، آیا فعالیت‌های من

به سمع شما نرسیده بعد از شنیدن سخنان پاینده خان هر دو به خنده افتادند، بعد از صرف چای دوباره براه افتادند در سراسیمی آواز تانکها و خودروهای زرهی را شنیده هر چارتن متاثر شده و از یکدیگر پرسیدند، کشور به لهجه تشویشناک گفت: در فضا هیلوکوپترهای توپدار بجانب روستای ما در پروازاند، و این تانکها و نفربرها نیز برنامه و پلانی دارند، و فکروی عین واقعیت بود بعد از اندک زمانی، آواز ناشی از انفجارها و بمباران خطرناک و هول انگیز سراسر دره را به لرزه در آورده بود، در اثر آواز مسلسلها و صفیر گلولهها گوسفندها نیز رم کردند، پرده گوش هاشان قریب بود بدرد، یوسف، هاشم، پاینده خان و کشوری بی، به سرعت هرچه بیشتر رمه را به جلو رانده و از راههای پر پیچ درهها و کوهها بجانب روستای خودشان حرکت میکردند در ضمن در اثنای نیم ساعت تقریبا " بمباران خاتمه یافته بود کشور در حالت پریشان گفت: خدا خیر کند نمیدانم چرا دلم میطپد، یوسف و پاینده خان پاسخی ندادند، اینها در حالتی به سرعت رمه گوسفند را به جلو رانده و راه می پیمودند که برگردند، در مدت کمتر از یک ساعت به روستا

رسیدند، روستای شان صحنه از تباہی و ویرانی را عرضه میکرد، همه ساختمانها و منازل مسکونی مردم ب خاک یکسان شده و هیچ کسی در آن زنده بنظر نمی آمد کشور همینکـه این منظـره دلخراش و هولناک را دید فریاد کشید: چه کردید بیدادگران دنیای مرا به کابوسی وحشتناک تبدیل نموده و رفتید این روستای پر از جمعیت را بـه گورستان تبدیل کرده و رفتید ای ستمکاران همه خون و ویرانی و دود ازین فغان و وایلی کشور فضا بر خود میلرزید و اشک می فشاند، هاشم خان فقط اینقدر گفته توانست که صبر و شکیبائی پیشه کن دخرم، در حالیکـه چهره اش از اشک تر شده بود گفت: فریاد مرا کیست که بشنود؟ ازین ظلم و بیدادگری از کی داد بخواهم باها؟ من درین عالم بیگس و تنها ماندم پاینده خان بزبانی تسلی دهنده گفت: یا ر همه بیگسها خدا است، یوسف حیران و مبهوت وا ایستاده بود، تو گوئی در بینی اش گازهای شیمی رفته باشد، چنین فکر میکرد که همین لحظه جانش بدر خواهد شد، او به جلو رفت تا کشور را متوقف سازد مگر کشور بـه ویرانه ها برآه افتاده و میگفت: ویلم کن ویلم کن

رهايم كن بگذار تا بروم بگذار تا بميرم بگذار كه من هم
با پاكان رفته بروم پدرم را طلب كن ، پدر مهربانم كجائی
به بين دخترک تو در انتظار تست پاینده خان نیز با زوی
کشور را گرفته او را از جائی كه افتاده بود، بلند کرده
و بجانب جویباری كه آب شفاف و زلال در آن جاری بود، برد
با با هاشم خان نیز از شدت غم و اندوه بیحال شده و درکنار
جویبار غلطیده و چون مرغ نیم بسملمی طپید همه از آب سرد
بر چهره هاشان افشانند گرفتند و پاینده خان بر چهره کشور
كه از گریه و فریاد بی هوش شده بود آب زد،

تا دیر زمانی اینها بر کنار جویبار خاموش و ساکت افتاده بودند، جسمهای کشور از اشک قشانی باز مانده و کم نور شده بود شب از پارچه سیاه خود وادی را کفن پوش میکرد این شب، شب عزا بود، پاینده خان و یوسف خان پتوهای خود را به آب تر نموده و بر چهره هاشان نهادند و بجانب روستا رهسپار شدند، و بزودی چار عدد کمپل با خود گرفته و واپس برگشتند تا هنوز اثرات گازهای شیمیای که توسط روسها بر روستا استعمال شده بود، باقی بود، روی این منظور باید اینها در فضائی آزاد استراحت می نمودند هاشم خان هیزم و آتش بر افروخته بود، و میخواست این شب سرد و خنک را به این بهانه ها پشت سر بگذارد، هاشم خان پیر در حالیکه کشور را تسلی میداد گفت: دخترم شکیبا باش، آیا نمیدانی که در دل من نیز آتش میسوزد و شعله میکشد؟

دخترم زهره را روسهای درنده و وحشی به رگبار مسلسل بسته سوراخ سوراخ کردند، مگر من برای انتقام گرفتن از آنها تا حال زنده ام، هاشم خان همه داستان شهادت زهره مظلوم را بیان نمود. پاینده خان نیز از ستم و بیدادگری روسها

قصه‌ها کرد خانه ما در منطقه لاله مربوط شهرستان دوشی
واقع است در اثر پناه دادن یکنفر مجاهد، به ویرانه
تبدیل گردید در اثنای این بمباران، خانم با دو دخترم
زنده سوختند، ازین واقعه جان گدازتر چیست؟ مگر من
آنها تحمل نمودم، خواهرم

یوسف خان گفت :

رونها ، عموی مرا با دخترش که نامزد اینجانب بود
و هنوز عروسی نکرده بودیم، در خانه‌شان در کابل در یک
حمله، هلاک و شهید ساختند، نامزدم "همسر" برای حفظ عزت
و آبرویش جان خود را قربان نمود و عمویم نیز جام شهادت
نوشید، من تا حال ازین واقعه با حوصله و صبر زیاد چشم
پوشی نموده و گذشته‌ام مگر چه باید کرد جز صبورشکيبائی
چاره نیست .

هاشم خان پیر، ازین گفته یوسف ، از جایش بلند شده
گفت : یوسف پسرم آیا نام همسرت عاصمه و نام عمویت فلک
شیر بود؟ یوسف در پاسخ سرش را تکان داد، چهره هاشم خان
نقشی از مسرت بخود بست ، چهره اش روشنی ای مثل شعله
فروزان پیدا کرد که خط سرور و خوشی از آن هویدا بود

یوسف نامزد و همسرت زنده است ، من او را بسوی سرتیپ جمال به غزنی فرستاده بودم ، و من لباسهایش را تبدیل و به غزنی اش فرستادم یقیناً " به سرتیپ جمال رسیده باشد و من به اینجا آمده و با گروپ مردان خان مشغول جهادم ، یوسف از حیرت و دهشت همچنان مانده بود ، یوسف پرسید :

آیا راست میگوئی ؟ پیر مرد گفت : در کابل وی زنده بود ، مگر واقعات بعد از کابل را چیزی گفته نمیتوانم ، خودت میدانی که چگونه افغانستان در شعله های آتش میسوزد ، چگونه مردم بیگناه را به بیغمای مرگ میسپارند ، هاشم خان پیر آهی بر کشیده و سخنش را خاتمه داد کشور برای اولین بار بطرف یوسف دیده و گفت : مبارک باد بر تو ای یوسف که همسرت زنده است مگر خانه و زندگی من به باد فنا رفت ، خدا چنین خواسته بود ، دخترم هاشم خان دوباره تسلی داد ، کشور برسید : بابا چرا ستمگران را به سزای اعمال شان نمی رسلند؟ هاشم خان با لهجه پیر از یقین و اطمینان گفت :

آنها ضرور به کیفر کردار خود میرسند خدا دیر میگیرد ، یوسف با لهجه احساساتی و پرجوش گفت : کشور از همت کار بگیر ، انشاء الله ما همه دست یکی کرده ازین ستمگاران -

انتقام خواهیم گرفت من با تویم کشور ما انتقام خاندان
برادرمان پاینده خان و انتقام پدر و خاندان شما را نه
بلکه خون هزاران شهید فریاد می کشد و ما باید انتقام
آنها را نیز بگیریم کشور سیلاب اشک را از چشمانش متوقف
ساخته گفت : توضیح میگوئی یوسف ما باید مبارزه خودمان
را جاری داشته و ادامه دهیم، این کشتار و بربریت ما را
هراسان کرده و ترسانده نمیتواند، ما در هر حال و به هر
صورت باید جهاد رهایی بخش مان را ادامه دهیم .

در اثنای ادامه این گفتگوها همه آنها بخواب رفتند
ناگهان یوسف چشمانش را گشود که از کشور خانم خبری نیست
او بزودی از جایش بلند شده و پاینده خان و هاشم خان را
نیز بیدار کرد، هر سه بسرعت زیاد در جستجوی کشور برآمدند،
در هر طرف منازل مسکونی فرو ریخته بود، و چندین تن زیر
آوار بجا مانده بودند، در هر طرف مرگ و فنائیت به مشاهده
میرسید، نعشها و پیکرهای بخون خفته پیر و جوان و مرد
و زن و طفل و کودک منظر آریبل را کشیده بود از بیسداد
و بربریت روسها این مردم بر خود لرزیدند، در اثنای
جستجو و تلاش به خان ویران شده و در هم ریخته عبدالله

خان رسیدند، کشور را در آنجا نیز نیافتند در کنار جسد گلگون عبدالله خان قدری وا ایستادند که نوشته از خون نظرشان را جلب نمود؛ من میروم که انتقام خون پدر و سایر اهالی روستایم را بگیرم پاینده خان مضطرب شده از همراهانش پرسید: حالا تکلیف ما چیست؟ پیش از اینکه به این سؤال پاسخی دریافت کند، قوای نظامی کارمل آنها را در حلقه محاصره خود گرفته بود، هر سه نفرشان با خاموشی همراه ارتشی ها براه افتادند، همینکه چند ماشین و نفر برزرهی ارتش را بر جاده دیدند، خیلی متاثر و پریشان گردیدند، اجسام چند تن از قوای نظامی را در یک کامیون دیدند که به هم خمیر شده است افسر روسی بنام یوحیف که این اسیران را دید نهایت خوشحال گردیده و حس وحشیانه اش بیدار گردید و از روی کبر و رعونت گفت:

شما این افراد را از کجا گیر آوردید؟ اینها را نیز به رگبار بسته و در قبرستان دسته جمعی به یک مفاکمی می افکندید ما نمیخواهیم اینها را با خود به بینیم و همراه داریم. یکی از افراد نظامی افغان از جرات استفاده نموده گفت: عالیجناب بگذارید قبل از کشتن آنها در رابطه با

مجاهدین از آنها معلومات بگیریم، ما نباید همشهریه‌های بیگانه را از بین ببریم، فرمانده روسی دستور داد: اینها را با همان دختری که انگیزه همه این فسادها و بریادی‌ها است، به قرارگاه ارتش به مقر فرماندهی نیروهای مسلح ببرید، اینها همه افرادی خطرناک بنظر میرسند، یوسف و همراهانش ازین جریان آگاه شدند که کشور زنده است مگر یقین نداشتند که این همه ضربه را به دشمن، کشور زده باشد یوسف از یکتن از افراد نظامی داخلی، "کارمائی" پرسید: آیا این همه خسارات و تلفات را این دختر به وجود آورده است؟ این هر سه با محافظ "نگهبان" شان در یک کامیون نشسته بودند، بلی این همه را این دختر افغان نموده و جریان ازین قرار است که وی با مسلسل کلاشکوف مسلح بوده و بر فراز کوه سنگر گرفته و بر قطارها و دسته‌های ارتش حمله آور گردید، و در ظرف چند دقیقه پشته‌ها از کشته‌های افراد ارتش بجا گذاشت، همینکه گلوله‌هایش به تمام رسید، ما به مشکلات زیادی او را محاصره و دستگیر نمودیم، همینکه وی را گرفتار نمودیم و دانستیم که دختری است، همه ما به حیرت افتادیم، فرمانده روسی به ما

دستور آتش و رگبار بستن وی را صادر کرد مگر ما ازین دستو
سربچی و انکار نمودیم حالا در مقر فرماندهی و در قرارگاه
ارتش معلوم میشود، این فرد ارتشی کار ملی همه قهرمانیها
و حماسه آفرینی های کشور را به تفصیل بیان کرد، و همه
افراد ارتش کارمل که درین کامیون نشسته بودند از شهامت
و دلیری این شیرزن تعریف نمودند، در قرارگاه ارتش در
پلخمیری در یک اطاق آنها را زندانی نمودند، و منتظر
دستور نهائی بودند، از جانب دیگر فرمانده روس همان
سرتیپ یوحیف کشور را به اطاق مخصوص طلب نمود، همینکه
کشور قهرمان و شیرزن دلیر افغان را به اطاق افسر روسی
آوردند، افسر روسی مشغول نوشیدن شراب و ادکا بود و بوتل
در دست و آنرا به حلقش میریخت، اطاقش از قالین های
گران بها فرش شده بود، و نقشه افغانستان نیز بر دیوار
جلب نظر میکرد، همینکه چشم ناپاکش بر کشور افتاد، این
دیو سرکش به قهقهه افتاد سرتیپ روسی به افراد نظامی
ای که کشور را به اطاقش آورده بودند گفت: این یک قاتله
خوشکل و زیبایی است من شما " ویرا سزا میدهم، شما بروید
از اطاق خارج شوید، یوحیف در حال نشئه بود، لیکن یکی

از افسران پائین رتبه روسی بر دروازه اطاق موظف ساخته شد، هر دو تن نظامی های افغانی، به عقب برگشته و به حالت سرتیپ یوحیف نظاره میکردند گوئی آنها از اراده پلیدش میدانستند، سرتیپ به افسر دیگر بنام بولیف که بر دروازه مامور و موظف بود به زبان روسی گفت: به ایمن دوشیزه افغان بگو که حالا ما عزت او را در هم شکسته و آتش انتقام مان را سرد خواهیم ساخت، ماستر بولیف آیا دختری ازین خوشگل تر و زیباتر در منطقه دیده ای؟ حس شهوت و شیطانیت و درندگی بولیف بر افروخته شده گفت: شما واقعیت را میگوئید، این دختر بی نظیر است.

" بولیف به زبان روسی پاسخ داد " سرتیپ یوحیف با چشمانی غمزه گر و رقاصان گفت به او بگو که اگر آرمان ما را بر آورده سازد او را معاف مینمائیم.

بولیف این الفاظ را به زبان " پشتو " افغانی به کشور عقیف و قهرمان گفت، کشور بر افروخته و مشتعل گردیده و بجایش نشست، و گفت: ای سرتیپ به هوش بیا، من مرگ را به آغوش باز می پذیرم لیکن آماده پذیرش این فعلل اهریمنی و پست و ذلت بار نیستم، زود باش فیصلهات را صادر

کن ، من نمیتوانم زوزه و عوعو ترا بیش ازین بشنوم، کشور
با لهجه غیورانه و پر از ابهت و وقار فریاد برآورده
و این الفاظ را بیان نمود که اطاق به لرزه درآمد.

سرتیپ بلند خنده سر داد و گفت : واه آتش از بین رفت
و شعله همچنان باقی است این دوشیزه از خشم و غضبش
قیامت بر پا میکند آیا چنین نیست بولیف؟

بولیف به تأییدش سری جنبانیده و پاسخ مثبت داد، به وی
بگو بولیف که در هر جا آنچه وی خواسته باشد به وی میسر
نیست درینجا رضای وی حاکمیت ندارد بلکه آنچه ما میخواهیم
اگر به رضائیت حاصل نگردد به زور حاصل میکنیم بولیف
سخنان سرتیپ یوحیف را به کشور قهرمان اظهار نمود، کشور
قهرمان برق آسا از جا برخاسته و بوتل مشروب ودکا را بر
فرق سرتیپ یوحیف کوبید، سرش شکسته و خون ناپاکش فواره
میزد، این کار به آنچنان سرعتی عجیب انجام شد که بولیف
بر جایش خشک و ایستاده ماند یوحیف فریاد برآورد که :
آندرویو بولیف بزودی دکتر بیاور، بزودی، و این دوشیزه را
از پیش چشم دور کرده برگبار به بند کپتان بولیف از
دست کشور گرفته و او را بیرون کشید مگر در بیرون اطاق

از قبل تعدادی افراد نظامی افغانی ایستاده بودند، و ی پرسید شما چه کار دارید اینجا ایستاده‌اید بروید کارهاتان را بکنید یکتن از آنها برافروخته شده گفت: ای کیتان بولیف خنزیر! دست این دختر را رها کن، ما همه گفتگوی داخل اطاق شما را می شنیدیم، این دختر عزت و آبروی ما است ای سگ، یکی دیگر از آن ارتشی‌ها گفت: شما یه مملکت ما آمده گردن کلفتی و بد معاشی میکنید غیرت ما را می آزمائید، و چنین فکر میکنید که افغانی ساکت خواهد نشست، بدان و آگاه باش که ما هر مصیبتی را تحمل کرده میتوانیم مگر هرگز به خطر افتادن غیرت و ناموس و عزت را برداشت کرده و متحمل شده نمیتوانیم ما بی غیرت نیستیم، کیتان بولیف، اندوهیگن و متاثر شد، این گفتگوها را سرتیپ یوحیف شنیده و با پیکری آغشته به خون برون آمد همینکه جریان شورش ارتشیهای افغان را دید وی نیز به هراس افتاد یکتن از نظامی‌های افغان به آواز بلند گفت: از بین ببردید این فرومایه‌گان پست و خسیس را و هزمان با آن دیگر نظامیان افغان نیز بدین روسها هجوم بردند، و روسها ضیخواستند فرارکنند، مگر یکتن دیگر از نظامیان افغان

آنها را به رگبار مسلسل بسته و چون کباب برشته کشید
در هر طرف این قرارگاه شورش بر پا شده بود نظامیان
افغان نعره الله اکبر سر داده و به اطاقهای مقرر روسها
در جستجوی شان می شتافتند و در هر جا که روسی را میدیدند
او را مورد هدف رگبار مسلسل قرار میدادند، بعد از مدت
زمانی درین قرارگاه ارتش، نظامیان افغان مسلط شدند،
یوسف، پاینده خان و هاشم خان نیز آزاد ساخته شدند و پرچم
سبز مجاهدین مسلمان بر فراز ساختمانها و اطاقهای قرارگاه
ارتش پل خمی به اهتزاز درآمد.

بعد از اینکه مجاهدین پل خمی را متصرف شدند، در خطر حمله شدید از جانب مزار شریف و کابل قرار گرفتند، ارتش روس در عبور از دریای آمو، مسلسل به افغانستان می آمد و مزار شریف درین زمان تکافوگر و مرکز امدادهای نظامی به دیگر نواحی قرار گرفته بود، از جانب دیگر از طرف کابل نیز برای سرکوبی این نظامیان شورشی راه حمله و یورش باز بود، این نظامیهای مسلمان و جهادگر در صورت حمله ناگهانی، آماده دفاع از خود بودند، به یوسف و پاینده خان و هاشم خان اجازه داده شد تا همراه با کشور قهرمان این دخت دلیر افغان هر جا میخواهند، بروند، و آنها را میخواستند که بجانب مزار شریف به سفر خود ادامه دهند، زیرا یوسف میخواست از راه مزار شریف و بلخ به شهر باستانی هرات برود، این دسته کوچکی یونیفورم و لباس نظامیان افغان را به تن نموده با مسلسلهای جدید خودکار مسلح شده به بهترین اسبهای ارتشی روس رهسپار مزار شریف شدند، یک گروه از نظامیان تحت اثر کیتپان و وراثت علی خان با آنها همراه بود، و در راه آنها از هر گونه خطر

احتمالی نگهبانی میکرد، این ارتشیه‌ها به جیب‌سوار بودند، جاده کافی تخریب‌شده بود، و جاده عبور از صحرا کم‌عرض، شده بود، در هتل سمنگان همه‌شان غذای نهار صرف‌کردند، در آنجا مسئول پاسگاه نظامی چار راه به آنها هیچ اعتراض‌نموده و از رفت و آمد آنها ممانعتی ننموده وراثت علی‌خان گفت: ما حامل راپوری مهم بوده و باید آنها به مرکز فرماندهی عملیات در مزار شریف برسانیم افراد پاسگاه نظامی هیچ بازپرسی ننموده و به آنها اجازه عبور بسوی مزار شریف را صادر کرد حالا جاده پر پیچ و خم بنظر می‌آید و آنها در نکته آغاز این جاده رسیدند، تا شقرقان قریب شده بود در نزدیک تاشقرقان کشته‌های پنبه بنظر می‌آمد قلعه خاکی نیز از یادگارهای قدیمه باقی مانده بود در جلو شهر تاشقرقان دوباره مجاهدین بم‌های دست‌پر بصورت مین جا سازی و دفن نمودند، و سفر خود را بجانب مزار شریف ادامه دادند، تاریکی منتشر شده بود که ماشین‌های جیب نظامی نظر را جلب میکرد، ارتشیه‌های شورشی و پیوسته به مجاهدین جیب‌خودشان را رها نموده و بسرعت زیاد در کوه‌های اطراف متواری شدند، لیکن یوسف و همراهانش همچنان سواره

براسپهای نظامیان روسی، به سفر خود ادامه دادند و دسته های ارتش روس و قطار نظامیان کارمل بدون از شبهه و شک نمودن بر آنها، میگذشتند زیرا عموماً "در شاهراه و تونل سالنگ ارتشیهای روسی و کارملی برای حفظ امنیت منطقه سوار بر اسب به گشت میپرداختند، و البته وظیفه دیگرشان گزارشات نظامی و راپور دادن به مقامات بود، همینکه یوسف و هاشم خان و پاینده خان و کشور قهرمان در تونل سالنگ گذشتند، سرعت گرفته و اسپهانشان را به شتاب بیه پیش می راندند، بعد از لحظه اندک آواز انفجار مین های نصب شده بگوشهانشان رسید و همزمان با آن صفیر گلوله ها نیز طنین افکن شد و از آن دانسته میشد که رویارویی و درگیری مجاهدین و ارتش روسی و مزدوران کارمل آغاز شده است مزار شریف نزدیک شده بود و تاریکی هم به پراکندن ابرهای سیاه و ظلمانی اش شتافته میرفت، در بازار هتر طرف جیبهای ارتش به گشت زنی مصروف بود، در چار راهها تانکهای گول پیکر روسی نظر را جلب مینمود، بیش از همه آنها در یک مهمانخانه اطاقی علیحده گرفته و اسپهانشان را بر درختهای روبرو بستند در قهوه خانه جای نوشیده و از

کیاب و غذای عالی خود را سیر کردند، این گرب کوچک جهادگر در همه راه خاموش بودند، لیکن درینجا طلسم خاموشی یوسف شکسته و به کشور قهرمان که به پهلویش نشسته بود گفت : شما خیلی خسته و ماتم زده بنظر می آئید، کشور بیاسخ گفت : آری در زندگی انسان لحظاتی هم می آید که اهریمن یاس و ناامیدی در انسان تقویت گردیده و زندگی بنظر انسان پوچ و بی معنی جلوه میکند،

هاشم خان به این توصیه پرداخت که :

کشور دخترم ناامیدی گناهی بزرگ است ،

کشور گفت :

کسی که همه سرمایه زندگی اش به غارت رود زندگی برای او چه حسن و خوبی داشته میتواند، من جسمی ام بی روح که هر بادی به وزد، مرا اینسو و آنسو برده میتواند.

در شنیدن این سخن کشور چشمهای همه اشکبار و گریان گردید درین اثناء مالک قهوه خانه و هتل داخل شده گفت اگر شما اراده شب ماندن دارید من اطاقی در بیرون از ساختمان هتل بشما بدهم، این پیشنهاد را همه پذیرفتند زیرا حالت صحی کشور اطمینان بخش نبود چهره اش هی سرخ

و گلنار میشد.

هاشم خان به مالک هتل گفت: به نظریه من دختر قهرمان تب دارد، و در منزل شما بگذرانند بهتر و مناسبتر است در همه شب از تب و درد شدید میطپید، هاشم خان و پاینده خان از خستگی زیاد به خواب رفته بودند لیکن یوسف همه شب بر بالین کشور قهرمان بیدار مانده و دستمال تر بر پیشانی اش میگذاشت، یک دو بار یوسف به کشور آب نوشانید و در کنار تخت خوابش نشسته بود، کشور به آوازی مظلومانه به یوسف گفت شما چرا به واسطه من خویشتن را در رنج می افکنید بروید و بخوابید. یوسف در پاسخ اظهار داشت که: کشور قهرمان ترا درین حالت دیده چگونه بخوابم در دیدن پریشانی هایت دلم می‌گدازد، نمیدانم که برای زخم شما مرهم و برای درد شما دارو از کجا بیاورم کشور در حالیکه تبسمی نازک بر لب داشت گفت: یوسف تو به من چه کرده میتوانی، تو در طلب و جستجوی عاصمه میباشی، همینکه او را دریافتی دیگر من به یادت هرگز نخواهم آمد یوسف روی سخن را برگردانیده گفت: در همچو حالتی نیز مزاح و شوخی مینمائی؟ کشور حالتش تغییر نموده و رویش

را بجانب دیگر گردانیده و از چشمانش بسان باران نوبهاری اشک سرازیر شدن گرفت، کشور به لهجه درد آور گفت: حالا مددگار و یار در دنیا کیست که برایش اینقدر گفته بتوانم که من نیز در دل خواهشی و نیازی دارم؟

یوسف واقعه و جریانات تلخ گذشته بر کشور و خانواده اش را تکرار نموده گفت: اینچنین مگو کشور هر افغان با تو شریک است تا جائیکه به من مربوط است من از کیفیت دل شما و از آنچه بر شما میگذرد بخوبی آگاهم، من هم منظره های دلخراش مربوط به خانواده و فامیل شما را بحشم دیده و گواهی میدهم، و میدانم که گرگهای درنده روسی در روستای شما دست به چه جنایتها زده اند.

کشور آهی جان گزا بر کشیده گفت: این واقعه را دیگر تکرار مکن یوسف، من میخواهم تصور اجسام و پیکره های قصابی شده عزیزانم را از ذهنم درآرم، مگر در خواب - و بیداری چنین می پندارم که من در میان آنها به سرمیبرم، و چرا چنین احساسی نداشته باشم، آخر من یکی از افراد این خاندان میباشم، و این درد به فکر منجانستان بنالر می آید، یوسف صبر و استقامت کشور راستوده و گفت: صبر

و شکیبایی داشته باش کشور تو یک دختر قهرمان میباشی
مشایکه تو در همین دوشیزه‌گی ات با مصائب و آلام و دردهای
روزگار دست و پنجه نرم نموده و مقاومت مینمایی اگر من
بجای تو بودم از عهده آن برآمده نمیتوانستم، کشور گفت
چرا اینقدر مبالغه مینمایی یوسف چرا مرا اینقدر بلتد
میبری یوسف حالا دیگر چراغ زندگی میخواهد خاموش گردد ،
من چراغ سحرم و تو آخرین شعله و نورافشانی و پرتو آنرا
تماشا میکنی، کشور با دلی پرطیش و با تبسمی ملایم نکات
بالا را متذکر شد و از چشمان یوسف قطرات الماس گونه
اشکهای شفاف و هجران دیده بر گونه‌هاش سرازیر شد

کشور متبسم شده گفت : تو گریه میکنی یوسف مرد باش
تو از من کم دل تر و کم طاقت تری حالت تو قابل دیدن
و صبر کردن نیست ، دلم میترکد من در زندگی کم گریسته‌ام
کشور! به من عاصمه عزیز میگفت که : تو خیلی سنگدلی
یوسف ، دلت رقت ندارد ، هرگز گریهات دست نمیدهد ، مگر
از دیدن این وقایع و حوادث و قیامتگاه‌ها دل تکه‌تکه میشود
یوسف حالت دلش را بیان نموده و اظهارات بالا را بیان
نمود . کشور قهرمان دعا کرده گفت : خدا کند که من

بتوانم با عاصمه دلیر دیدار نمایم الله تعالی او را در حفظ و امان خود دارد و بشما حامل پیغام و پیامهای خوشی و مسرت انگیز باشد. این شب، تا صبح بیدار ماند - حالت کشور آرام آرام رو به خرابی میرفت، همه مردم بیدار شدند، دور از هتل، نشانی داکتری را دادند و او را طلب نمودند، لیکن دوا و دارو هیچ اثری کرده نتوانست،

چون قضا آید طبیب ابله شود و آن دوا در نفع خود گمراه شود و حالت کشور رو به غیر عادی شدن میرفت، درین هنگام - یوسف گفت: آقای دکتر کشور را نجات ده اگر خون ضرورت باشد، قطره قطره خون جسم بنده را گرفته و به کار بهیر، لیکن کشور قهرمان را نجات بده دکتر! کشور دیده هایش را گشود، با چشمانی خماری و نیم بسته به یوسف متوجه شده - گفت: یوسف مرا از رفتن بسوی عزیزانم، مانع نشده و مزاحم مباش، به بین ارواح شان مرا میخواند به بین یوسف پدرم مرا بسوی خود میخواند، به بین خواهرم مرا می طلبید، برادرم در دست دسته گل داشته و در حالت تقدیم کردن به من است، حالا دیگر من راهی وطن اصلی ام حالا دیگر من عازم کسوی دوستم حالا دیگر، زندگی ام خاتمه یافته یوسف! کشور با

چشمانی فرورفته و خرامان گفتن بالا را اظهار نمود، هاشم خان خود را به بالین کشور قهرمان نزدیک کرده گفت: آیا آرزو و خواهشی داری کشور که من آنرا برآورده سازم؟

کشور گفت: آرزویم این است که من با خاک پاک و ملتم عشق می ورزم از آن خاک مقدس جلو چشمانم بیاور، پاینده خان برون دویده و ظرفی را پر از خاک کرده به کشور قهرمان و عاشق به وطن عرضه نمود کشور ظرف پر از خاک را بچشمانش مالیده و بوئید و گفت: چه قدر خوشبو است این خاک چه قدر دل آویز و دل ربا است این خاک مرا در همین خاک دفن نما، یوسف به جانب همه حاضرین با گوشه های چشمش میدید و از چشمان همه اشک همچون جوی روان بود و کشور در حالتی از بیهوشی بسر برده می گفت: شما یان با من پیمان بسته و تعهد کنید که این خاک مقدس را حفظ و نگهبانی میکنید، تعهد کنید که برای حفظ ناموس ملی جانهای خود را قربان می کنید، تعهد نمائید که پا مال کنندگان عزت و آبروی این خاک پاک را نیست و نابود می نمائید، این است آرزوی من و این آرزوی غاشی و نهائی من است، درین لحظه سر ایمن شیرزن قهرمان بر سینه اش خمیده و آوازش برای همیشه خاموش

بعد از اینکه پیکر پر شهادت شیرزن افغان کشور قهرمان را بی سر و صدا و آرام در آغوش خاک سپردند، خاکی که تا آخرین لحظات زندگی پر افتخارش با آن عشق می ورزید، یوسف و پاینده خان و هاشم خان به عزم ترک مزار شریف تصمیم گرفتند - زیرا در مزار شریف فعالیت‌های نظامی شدت یافته بود برای سرکوبی ارتش‌یهای شورشی مستقر در قرارگاه پلخمری از راه‌های کندز و مزار شریف از هر دو طرف یورش برده بودند، در کندز و قزل قلعه نیز تعداد زیادی از ارتش روس مستقر بودند که برای در هم کوبی شورشیان بجان‌سب پلخمری بسیج شدند، پروازهای بلا وقفه از فرودگاه نظامی مزار شریف جاری بود که در ضمن، هواپیماهای جنگنده و بم افکن میگ ۱۷ و هیلوکوپترهای توپدار روسی پرواز می‌کردند، از آواز مهیب ناشی از پرواز هواپیماهای نظامی فضا بسه لرزه درآمده بود، در بازارهای مزار شریف تانک‌های روسی و نفربرهای زرهی جابجا ساخته شده بودند، وگویی که برای لشکر کشی بجانب پلخمری رهسپار بود. مالک هتل همان فرد وطن پرست بود، او اصل حقیقت حال مسافرین را دانسته بود،

ازین جهت او انجام هر قسم امداد و کمکی را به آنها فرض
میدانست ، یوسف هاشم خان و پاینده خان در سوراخ کردن
دیواری خام از بیرون شهر موفق به فرار شدند ، در عقب
دیوار این روستا یک تانکه آماده انتقال آنها و ایستاده
بود ، و دو اسپ قوتمند و قوی نیز پیش روی تانکه مذکور
دیده میشد ، درین راه این تانکه ها مورد استعمال عامه
مردم است یوسف ، اسپ را که از ارتشیهای پلخمیری دریافت
کرده بود به مالک هتل مذکور تسلیم نمود آنها یونیفورم
و لباس نظامیان افغان را درآوردند حالا دیگر مصرفی
نداشتند ، یوسف لباس ژولیده و خاکی پوشیده و کلاه دوره بر
سر کرد ، تا وانمود کند که تانکه را وی میراند " راننده
تانکه " پاینده خان و هاشم خان پیراهن و ازار پوشیده
و کلاه پوست قره قلی بر سر نهادند تا بشکل مسافرین در
آمده باشند ، سلاحها همه در حصه زیرین تانکه پنهان کرده
شد ، و پارچه های نباتی و الیافی هم بر سر و چهره پیچیدند ،
تا از گرد و غبار مصون بمانند ، این گروه به وقت ظهر
بجانب بلخ براه افتادند این سفر در طول ۱۲ مایل نهایت
دشوار گذر و خراب بود بعد از طی ۶ مایل به روستای کوچکی

بنام تخت پل رسیدند زوزه سگهای روستا بگوش میرسیدمنازل مسکونی که گنبد نما ساخته شده بودند با دیوارهای قدیمی شان منظره داشتند این ۱۲ مایل در ظرف دو ساعت طی گردید، در نزدیک پاسگاه پولیس شهر نوبهار دو دستگاه تانک زرهی ایستاده و موضع گیر بود، در نزدیک گنبدنیلی خواجه ابونصر پارسا تانکه را متوقف نمودند، و فاتحه نثار کردند، در هر طرف شهر بلخ ویرانی به چشم میخورد و خرابی و بس، این شهر که " وقتی پایتخت خراسان کبیر و مرکز علمی و عرفانی و ملقب به ام البلاد شده بود" حالا به تپه از خاکستر تبدیل شده بود، ساسانی ها و هن ها و ازبک ها و مغول ها چندین بار این شهر را تاراج کرده و به باد فنا داده بودند و حالا روسهای وحشی آنرا بته ویرانه تبدیل نمودند این دسته مجاهد تانکه خود را نزدیک هوتلی متوقف ساخته و هنوز آنها تازه به هتل داخل شده بودند که بمباران آغاز گردید، هلیوکوپترهای توپدار در هر طرف ویرانی و بر بادی را نثار منطقه نمودند، در اثر بمباران اسپهای تانکه رم نمودند و متوحش شدند، یوسف برآمد تا تانکه را جابجا نموده و تحت کنترل خود بگیرد

و به تانکه در حدود بیش از ۲۰۰ متر نزدیک شده بود که تانکه نیز بمباری شد و مقدار مواد منفجره و نارنجکهای جاسازی شده در آن انفجار نموده و تکه‌های تانکه مذکور در بازار بفاصله‌های مختلف فرو افتاده بود، اسپها نیز هلاک شده بود، یوسف طبق عادت چریکی اش خود را دراز کشید، و بزودی از آنجا دویده خود را به هتل رسانید، همه مردم در سالن هتل جمع شده بودند، همه وحشت زده و خوفناک به نظر می آمدند، از پشت شیشه‌ها و پنجره به ناگاه آوازی - آمد که : سپاه روسی می آید، سپاه روسی می آید اجتماع داخل هتل سراسیمه شده و متفرق شدند جوانی زیبا و بلند بالا به یوسف و همراهانش مخاطب شده گفت : شما در خطرید بیایید بدنالم بیایید به عقبم بیایید این دسته همه از یک کوچه تنگ برون شتافتند، در هر طرف منازل مسکونی درهم ریخته بنظر می آمد نوجوان در حالیکه با شتاب به جلو میدوید این دسته را با خود به منزلی برد که در داخل یک اطاق سی تا چهل تن از مجاهدین اسلام تشریف داشتند آنها مشغول بررسی جریانات و پلانهای جهاد بودند و میتینگ داشتند، این نوجوان را پور داد به آنها که ارتش روسی در

تعقیب مایند با خبر باشید، بصورت فوری همه اسلحه بدست گرفته و با مسلسل های غنیمتی روسی مسلح شدند یوسف و هاشم خان و پاینده خان نیز هر یک یک قبضه مسلسل بر گرفتند ، یوسف رو به آنها کرده گفت : شما یان در خارج از منزل به چار حصه خود را تقسیم و از خود دفاع کنید ورنه روسها همه را فدای آرمان پلید خود کرده بمباران میکنند این پلان مورد اجراء قرار گرفت ، همه در اطراف منتشر و سنگر گرفتند و منتظر آمدن دشمن بودند، بعد از لحظه آواز - پوتین های نظامیان بگوش رسید و همراه با آن صدای

گلوله ها طنین انداز شد ذریعه هیلوکوپترها این منطقه کاملاً زیر آتش گرفته شد، گلوله های مرگبار در حصه حصه منفجر میشد آواز فریاد و ناله مردم بیدفاع از هر گوشه شنیده میشد و مرگ در هر طرف سایه افکنده بود. در سنگری که یوسف با مسلسل موضع گیر بود، پسر بچه که در حدود ۱۲ سال عمر داشت دویده آمد و گفت برادر آیا نزد شما سلاح هست؟ بلی در داخل کیسه و جیب بنده دو نارنجک دستی هست حالا بگو آنها را چه میکنی؟ در پاسخ گفت: تو این دو نارنجک را بده به من و دیگر سؤال مکن و وقتم را بگیر

یقین کن که من ضایع نخواهم کرد یوسف دو نارنجک فعال را به این پسرک تسلیم نمود وی آنها را گرفته و از راهی که آمده بود واپس برگشت بعد از لحظه انفجار مهیبی شنیده شد که در اثر آن گلوله باری تانک خاتمه یافت بنظر میرسید که این پسرک وظیفه اش را بخوبی و به کامیابی انجام داده است ، در اثر فرا رسیدن تاریکی شب تیراندازی متوقف شد ، بعلاوه چار پنج مجاهد تعدادی از مردم نیز در احاطه منزل جمع شده بودند ، با استفاده از روشنی شمع یوسف به سراغ پاینده خان برآمد لیکن هاشم خان بنظر نمیخورد ، هر دو به نظرهای پرسشگر یکی بجانب دیگری میدید ، یکتن از مجاهدین که فرمانده این گروه بود جلو آمده و گفت : فکر میکنم پاینده خان شهید گردیده است ، و ادامه داد که : من متاسفم ازین که مهمانان خود را حفظ و نگهبانی کرده نتوانستم ، و در شهادت دوست شما تسلیت گفته اظهار تاثیر مینمایم ، یوسف در جوابش گفت : نه هرگز ما همه از خانه مان به این هدف بیرون آمده ایم که بر علیه روسها جهاد نمائیم اگر درین راه شهادت نصیب ما شد ازین سعادت برتر کجا است ؟

مرحبا دوست عزیزم من در شنیدن مفکوره شما خیلی خوشحال شدم، خدا ما را در برنامه‌های ما پیروز گرداند تا ما این تجاوزگران را از میهن خود کشیده و خارج سازیم بعد از لحظاتی چند، پیکر بخون خفته هاشم خان با ۳ تن دیگر از مجاهدین آورده شد که در آن جمله پیکر همان پسرک ۱۲ ساله که قبلاً "ذکرش گذشت نیز دیده میشد که ذریعه - نارنجک دستی بر تانکهای روسی حمله آور شده بود هم‌این شهداء را در صحن منزل مذکور دفن نمودند از چشمان همه آنها اشک روان بود، و یوسف‌این شهداء را چنین ستود:

دوستان عزیز هاشم خان همان دلیر مرد جهادگری است که دخترش از طرف دختران دانشجوی دبیرستان رابعه بلخی بر علیه روسها تظاهرات نموده و شهید شد، هاشم خان یک آزادی خواه راستین بود - او در محاذهای مختلف بر علیه روسها مردانه جنگید و دلیرانه مبارزه نمود، و امروز خودش نیز درین راه جان شیرینش را ایثار نمود و سلام برین پسرک دلیر و گمنام که من نمی شناسم کسی که نارنجک‌های دستی را از من گرفت و یک تانک روسی را با آن از بین برد، و ثابت ساخت که با ملت افغان جنگ و مقابله

آسان نیست، بچه بچه این خاک برای دفاع از ننگ و ناموس و بخاطر دفاع از وطنش جان میدهد لیکن هرگز زندگی همراه با شکست و ذلت و بردگی را نمی پذیرد درین فضای خاموش یکباره صدای تکبیر الله اکبر بلند شد و شعارشدها زنده باد و غیره سر میدادند یوسف سخنوانی اش را جاری داشته ادامه داد: این ایثار و قربانی و از خود گذری ملت افغان ثابت میسازد که ملت افغان رژیم را که بکمک و همکاری نیرو های خارجی و بیگانه به اقتدار رسیده وبه میان آمده باشد، هرگز نمی پذیرد، ملت افغان مرگ و نیستی و نابودی خود را بر زندگی ذلت بار و بردگی، ترجیح میدهد این احساسات مقدس ما، ظاهر میسازد که فرد فرد افغان جان نثار و پروانه اسلام است، و برای حاکمیت و بقای اسلام، شهادت را از عالی ترین آرمان خود میدانند، لذا، هر سلطه گر و نیروئی خواه انگلیس باشد خواه روس - امکان ندارد که این مملکت را متصرف شود در سال ۱۸۴۱ م- ارتش انگلیس مجبور به فرار ازین میهن شیر مردان شد و روسها نیز به فرار از افغانستان مجبور خواهند شد، از شعارهای ملت افغان زنده باد، رژیم روسیه مرده باد، قضا به لـرزه

درآمد - بعد از ابراز عقیده نسبت به شهداء جلسه مجاهدین منعقد شد که از آن میان پیره مردی بپا خاسته گفت: شما مردم در از بین رفتن هم شهری ها و شهروندان تان متوجه باشید، به مفکوره من حالا دیگر سلاحها تان را بر زمین گذاشته و دست از جهاد بشوئید، زیرا ما تا مدت طولانی با ارتش روس مقابله و مقاومت کرده نمیتوانیم، پس این پیره مرد فوری در جواب پدرش، کیسه پر از اسکناس را به جلوش انداخته گفت: پدرم اگر به فکر آیندهات میباشی، اینک ده هزار افغانی بردار و ترا کفایت میکند انشاء الله لیکن من تا زمانیکه جام شهادت ننوشم، بر علیه دشمنانم خواهم جنگید و جهاد را ادامه خواهم داد، در پاسخ امین الله پدر ساکت و خاموش گردید، و جنگ همچنان ادامه داشت و چنین فیصله بعمل آمد که بخاطر نجات منازل مسکونی از بمباران روسی، لزوماً " مجاهدین از چت ها و بامهای مسکونی عقب نشینی و به کوهها بروند، در سمت غربی بلخ سلسله کوه هندوکش آغاز میگردد، و آنها در تاریکی شب بحال تیر اندازی به کوهها رفتند، لیکن تانکهای روسی و نیروهای نظامی آنان را تعقیب نکرد، چه از رویارویی مجاهدین در

شب هراس داشتند، جان هاشان در خطر بود و جانهای خود را دوست داشتند مجاهدین عقب نشسته و بجانب خرابه ها و ویرانه های شهر بلخ عزیمت نمودند در همین ناحیه از شهر بلخ آنها برای روزهای خظیر چندین راس شتر برای احتیاط، نگهداری میکردند در جوانب و اطراف جاده پر پیچ قدیم شهر بلخ هر طرف مناره ها، برجها، قبرهای قدیمی و مشرف به ویرانی، استخوانهای پوسیده، تفرها و کاسه های قدیمی و بشقابهای لعابی و سفالین سبز و نیلی و ساعتی شکسته از افسانه های بلخ باستان یاد آور میشد، و بیاد گذشته پر افتخار بلخ نوحه سر میداد، گرد و غبار برخاسته از ویرانه های بلخ قدیم بر جسمهای شان فرو نشسته بود، موضع به موضع مردابها و باتلاق به نظر میرسید که از آن نجات یافتن مشکل بود، زمین از داخل خود نرم و غیر قابل عبور شده بود در پیش روی این ویرانه قطعه سبز و خرمی از کشتزار جلب توجه میکرد، و شترهای زانو بسته از علفزارها مشغول چرا بودند یوسف و پاینده خان طبق برنامه قبلی بر یک شتر سوار شدند و مجاهدین دیگر نیز بر شترها سوار و مهار شان را کشیدند این کاروان متشکل از شترهای تندرو آهسته

در زیر پوشش تاریکی شب رهسپار منزل مقصود شدند.

ACKU

این کاروان و قافله شتر سواران به سرعت از کناره‌های
 جانب غربی بلخ باستان از حاشیه هندوکش براه افتاد در
 اثنای شب این کاروان فاصله خوبی را طی کرده بود، اگر چه
 هوای سرد و ناگوار آنها را پریشان میکرد، باز هم این
 پردلان مقاوم به سفر ادامه داده و با حالات نامساعد زمان
 عادت کرده بودند، همزمان با دمیدن صبح کاروان متوقف
 گردیده و مجاهدین نماز فجر را در کنار جاده ادا نمودند،
 و بعد از ختم نماز دوباره این سفر آغاز گردید، یوسف از
 فرمانده چریکها بنام امین الله پرسید: این شاهراه به
 کجا می انجامد؟ امین الله جواب داد: برای رسیدن به هرات
 همین راه است، ما باید به هرات برسیم، یا در اثنای راه
 در منطقه برایمان مسکن بسازیم، در شنیدن این سخن
 پاینده اظهار نظر نموده چنین گفت: یوسف: غم مخورانشاء
 الله با همسرت دیدار خواهی کرد، و ما از هرات به غزنی
 رفته او را جستجو و پیدا می نمائیم، یوسف از اعماق -
 قلبش آه بر کشیده گفت: خدا داند که عاصه زنده است یا
 خیر و آیا ما زنده خواهیم بود یا نه؟ پاینده خان حالا

ما در گیر دشمن ستمکار قرار داریم، ای کاش در وطن ما امنیت حکمفرما میبود، با شنیدن همچو سخنانی خوش حال می شدیم، امین الله با لهجه امیدوار کننده گفت: باز هم در دیدار دوستان به انسان خوشی و مسرت دست میدهد ما در چنین حالات فلاکتبار و مهم و لحظاتی حساس با این روابط و علایق قطع رابطه کرده نمیتوانیم پاینده خان سخن های امین الله را تأیید نموده گفت: من نیز چنین میگویم امین الله خان اِهمسر " نامزد " یوسف حالا در غزنی بسر میبرد، اگر درین لحظه های ماتم افزا و عزا اندوز، خوشی و مسرتی بسراغ ما آید دلهای ما نخواهد شکفت و ما مسرور خواهیم گشت؟ یوسف مخالفت خویش را اظهار نموده گفت:

به هر حال قبل از فرا رسیدن وقت چنین خوابهایی دیندن و خوشحالی کشیدن از نظر من صحیح نیست، پاینده خان از ناامیدی گردنش را فرو افکنده گفت: بلی برادرم، تودرین لمحات حساس و دردآور و غم فزا نمیخواهی که ما خوابی دیده و خوشحالی ای احساس کنیم یوسف لبخند زد هنوز آنها گرم گفتگو بودند که بر فاصله قریب، آواز تپرانندازی شدید بگوششان رسید، دستور داده شد تا شترها را متوقف

سازند، امین الله به جلو آمده و اظهار نمود:

همه برادران مجاهد آماده باشید، مسلسل‌ها و تیر
بارهای خود را آماده کنید که با دشمن درگیری خواهد شد
یوسف گفت: یقین دارم که در پیش‌روی ما مجاهدین و دشمن
کافر بر سر پیکاراند ما باید بزودی هر چه ممکن به کمک
برادران مان برسیم، یوسف، امین الله، پاینده خان
و تعداد دیگری از مجاهدین با یکدیگر گفتگو و شوری دایر
نمودند و چنین فیصله بعمل آمد که باید که از راه جاده
عمومی بطور ناگهانی بر دشمن یورش ببرند چه مجاهدین از
کوه‌ها تیراندازی میکردند، به این اساس به دشمن ضرر و ضربه
حسابی وارد میشود، کاروان به آهستگی رهسپار موضعی شد
که از آن آواز تیراندازی بگوش میرسید و همینکه دسته‌های
یورشگر روس بنظر آمد صورت حال و جریان نیز واضح گردید
واقعاً "مجاهدین از سنگ‌های کوهی بر افراد ارتش روس -
و نظامیان کارملی حمله آور شده بود، بعد از مشوره نمودن
با فرمانده امین الله دستور داده شد که همه مجاهدین
سرهاشان را در یک جای امنی بریندند بعد از اینکه آنها
سرهاشانرا گذاشتند، آنها آهسته آهسته برای ضربه زدن به

دشمن به جلو روی و به پیش‌شافتن را آغاز نمودند، بعضی در حصه نشیبی مشرف بر جاده و تعدادی بر کوه سنگر گرفتند و قسماً " از راه جاده عمومی روبرو و متقابل به دشمن بر روی دشمن پدیدند، و همینکه این گروه کوچک مجاهدین بر دشمن حمله نمود، شور و فغان در هر جانب محشر بپا کرد، و افراد ارتش سرخ بخاک و خون غلطیدند، نظامیان افغانی سپاه کارمل لواها و پرچم‌های سفید را به رسم تسلیم به اهتزاز درآوردند، چندین کامیون و کامپرسی به غنیمت مجاهدین افتاد، مقدار زیادی دارو و مواد غذایی بدست جهادگران اسلام آمد در پیوستن تعداد بیشماری از ارتشهای کارمل به مجاهدین تعداد جهادگران نیز افزون گشت فرمانده جهادگرانی که از کوه یورش برده بودند، سید اعظم بود، آنها از مجاهدین آمده از بلخ به مدد، خیلی تشکر نمودند و بی نهایت خوشحال بودند و آنها را بر بالای کوه به قرارگاه‌های خود بردند مقر آنها منظره دلکش و فریبا داشت در حصه حصه خیمه برپا شده بود، زنها به تهیه چای برای مجاهدین مصروف بودند، فرمانده در بیکدموضع نشست و جبهات جهاد را سان دید، و بررسی نمود، سید اعظم اظهار نظر کرد: به نظریه من، قوت و نیرومندی نظامی ما به

اندازه ایست که اگر بر قرارگاه لشکر ۱۷ هرات حمله آور شوریم موفقیت از آن ما بوده و آنرا به تصرف آورده می توانیم ما با نظریه تو موافقه داریم، هیچ تاخیر ننموده و دست بکار شوید، نظامیهای پیوسته به مجاهدین نیز از لشکر ۱۷ هرات معلومات و راپورها و نظریات ارتشی شانرا ارائه نمودند، آخر فیصله شد که بر لشکر ۱۷ هرات و قرارگاه آن حمله بنیان کن صورت داده شود، درین لحظات اگر بر ما حمله مهم صورت گرفت آنرا از کوه خنثی سازند سید اعظم و یوسف درین عملیات با هم دوست صمیمی شده بودند، بعد از اینکه در یک کیمپ هر دوی آنها با هم تبادل افکار نموده و از راههای نظامی نیز موضوع را بررسی کردند، او سخنان نرم و دل انگیز آغاز کرد، و در ضمن گفت: یوسف آیا تواز اهل بلخی؟ پاینده خان پاسخ داد که آری برادر این بلخی از کجا آمده است؟ او از ساکنان منطقه گنداب است، شیر وادی کنراست سید اعظم تعجب نموده پرسید لیکن تو به اینجا چه قسم آمدی؟ من میخواستم تا در هر جا و در هر موضعی دشمن را ضربه بزنم از تونلهای سالنگ بر آمدم، و ضربه کاری به دشمن وارد کردم و به مزار شریف رسیدم

و از آنجا به بلخ و از بلخ آهسته آهسته امروز به جانب
هرات رهسپارم و یوسف داستان خود را بیان نمود، پاینده
خان تبسم کرده گفت: دوست عزیزم یک سخن است که همیشه
فراموش میشود، یوسف با وقار و متانت پرسید: کدام سخن
است برادر آیا خدا نخواستہ دروغ پردازی کرده ام؟

بلی: جریان همسر شما که آنرا مخفی میدارید، که برای
گرفتن انتقام خونش شما مجاهد شدید و حال که معلوم گردید
که او زنده است و در غزنی میباشد میخواهید رهسپار غزنی
شوید، سید اعظم خندیده و پرسید، پاینده خان اسم نامزد
و همسر یوسف چیست؟ پاینده خان گفت: عاصمه من شنیده ام
که خیلی دختر با شهامتی است یوسف آنقدر از وی به من
تعریف نمود که من از شنیدن زیاد خسته شده ام.

دانسته نشد که چرا سید اعظم در شنیدن این سخن ساکت
و خاموش گشت و بعد به سنجش و وقار گفت:

- من نیز داستان شجاعت و پیگارگری این دوشیزه را -
- شنیده ام و شنیده ام که وی به شدت زخمی گردیده و در -
- بیمارستان هرات تحت معالجه و درمان قرار دارد .
- یوسف از جایش بلند شده و شانه سید اعظم را محکم گرفته

گفت : آیا راست میگوئی دوست عزیز سید اعظم تفصیل داد و گفت
مرا بر تو رشک می آید یوسف! همسر تو واقعی دختری شجاع
و با شهامت است ، در همه هرات مشهور شده است ، و مردم
از دلیری و شخصیت ملکه گوهرشاد در مقابل وی فراموش
نموده اند در حق وی تظاهرات مهمی در هرات انجام شده و می
شود یوسف اظهار اطمینان نمود گفت : تو درباره عاصمه
معلوماتی کافی داری آنچه تو درباره وی گفتی ، همه را شنیدم
و اطمینان حاصل کردم من درباره تو نیز را پوردارم یوسف! ،
عملیات چریکی تو در تونل سالنگ از من پوشیده نیست برادر
یوسف ما راجعه هر برادر مجاهد یا خواهر مجاهد معلومات
داریم ، و هر مجاهد باید سطح معلوماتش وسیع باشد یوسف به
نشانه تائید سرش را تکان داده گفت : شما صحیح میگوئید ،
درین روز یوسف خیلی ناآرام و مضطرب بود ، حالت وی منقلب
شده بود ، پاینده خان حال وی را دیده اظهار نمود :

عزیزم غمگین مباش ، حالا تو به حیثیت یک شخص فاتح
و پیروز به هرات داخل شده و با عاصمه دیدار نموده میتوانی
یوسف با دلی بیقرار و ناآرام پرسید: پاینده خان بگو آیا
درین حالات ما با هم دیدار کرده میتوانیم؟

پاینده خان به وی گفت: اگر خدا بخواهد شما با یکدیگر ملاقات و دیدار خواهید کرد یوسف گفت: نمیدانم چرا دلم اندوهگین و پریشان است پاینده خان پاسخ داد: خویشتن را در سوسه میفکن منزل مقصود شما نزدیک است دوست عزیزم سر منزل مراد و هدف غائی ات نزدیک است، زیانت مبارک باشد، من آرزو دارم که عاصمه مرا به لباس مجاهدین ببیند، او خیلی آرمان و آرزو داشت پاینده خان که من حزب خلق را ترک و مجاهد بشوم، حالا من میخواهم به او بگویم که اینک بنده به عهد و پیمان خود وفا کرده است، و بگویم که من بخاطر آزادی وطنم چه فعالیتها و عملیات چریکی انجام داده‌ام، و من برای انتقام گرفتن از خون هم‌میهنان خود چه تعداد از روسها را به جهنم فرستاده‌ام، او این راپورها را بشنود خیلی خوش خواهد شد پاینده خان

" یوسف سخنان بالا را به زبانی پر از احساسات میگفت "

پاینده خان تعریف وی را نموده گفت: چرا خوشحال نشود؟ او یقیناً " در برابر فعالیتهای شما افتخار میکند، او بر همچو تو مجاهدی مینازد، یوسف خدا کند که هر افغان برخط تو رفته و بر نقش پای تو قدم بنهد و نام وطنش را روشن نماید، نزدیک نهار بود که هواپیماهای بم افکن می‌گیا

با هلیوکوپترهای توپدار، بمباران شدیدی را بر مواضع مجاهدین آغاز کردند، مجاهدین نیز با مسلسلها بر دشمن حمله نموده و با فدافند هوائی روسی که به غنیمت گرفته بودند دو فروند هلیوکوپتر را نیز از بین بردند از جانب جاده عمومی هیچ حمله صورت نگرفت ازینکه از عدم نیرومندی قوای نظامی روسی و کارملی هرات آگاه بودند، سلسله حملات فضائی تا شب جاری ادامه یافت، که از آن تعدادی از مجاهدین به شهادت رسیده و عده‌ای هم زخمی شدند، گروه امدادی مجاهدین و کمک‌های اولیه و دسته نرسنگ و جراح به معالجه و تداوی مجاهدین زخمی مصروف بودند بعد از مغرب فوری علامه و دستور سفر صادر گردید مجاهدین ذریعه کامیونها و ماشینهای دیگر با تعدادی از نظامی‌های افغانی تربیت یافته همراه رهسپار هرات شدند این وسائل نقلیه یعنی جیب‌ها و کامیونها همان وسائل بود که صبح از روسها به غنیمت گرفته بودند یوسف و همراهش به حیث پیشقراول " افراد اطلاعات و اکتشافات " در پیشاپیش مجاهدین بر شترهاشان راه می پیمودند تا همسنگران هم سفر خود را از پاسگاهها و پسته‌های امنیتی

دشمن مطلع کنند، شدت سرما رو به افزایش بود سرمازلباس نفوذ کرده و جسم را بیتاب میساخت سید اعظم با سرعت جیب را دور داده و بکنار یوسف ترمز زد، سید اعظم گفت : شما بفرمائید به جیب سوار شوید، تا هرات فقط ۴ کیلومتر فاصله باقی مانده است، ما باید سریع داخل هرات شویم، باز دوباره باید شترها را درینجا بگذاریم، یوسف از تاکتیک های نظامی استفاده کرده و گفت : شما بگذارید تا ما بر شترها مان سوار و وارد شویم از صدای ماشینهای ما، اولین پاسگاه ارتش و افرادش بیدار خواهند شد، ما را بگذارید که به خاموشی و سکوت بر آنها تسلط بیابیم، سید اعظم پرسید : شما خیلی خوب متوجه ابعاد ظریف و سیاسی موضوع میشوید، آیا عملیات گوریلائی را تربیت دیده اید ؟ صحنه عملیات و میدان جنگ تربیتگاه و دانشگاه خوبی است، به هر حال نقشه ها و عملیات گوریلائی را خوب وارد میدانم، زیرا درین هنگام حس خطر یابی ام بیدار میشود، سید اعظم خندید و یوسف شترش را به جلو راند، پاینده خان شکایت نموده گفت : دست کم یک عدد کمپل طلب می نمودی، سرما به استخوانهایم سرایت کردن گرفت : یوسف پاسخ داد که :

شما انتظار زیادی برای گرم کردن خود نمی برید چون در نزدیکی فلکه و پاسگاه ارتشی باید پیاده شده و به دویدن آغاز نمود، لذا خون در اعضاء گرم و سرما به کیلومترها می گریزد در عین حال آوازی بازجوگرانه و بررسی کننده بلند شد که کیستی ؟

پاینده خان گفت واویلا، ما به پاسگاه رسیدیم یوسف آتش گشود از دیگر جوانب نیز آتش گشودند در شکم و کمر شتر گلوله اصابت نموده و فریادش بلند شد و مهارگسته دویدن گرفت و به چند متر دورتر رفته و با یک انفجار جابجا نشست زانوهایش یارائی رفتن نداشت یوسف خان و پاینده خان از شتر فرود آمده و شلیک هوائی کردند و به این وسیله باید به کاروان آینه از پاسگاه راپور میدادند خود یوسف و پاینده خان در سرایشی سبگر گرفتند و بر آنها حمله شدیدی ادامه داشت سید اعظم و امین الله با مجاهدین شان در پناه جیبها به پیش روی ادامه دادند تبادل شدید آتش از هر طرف جانبین جاری بود و در لحظه همه افراد پاسگاه کشته شدند، هنوز آنها جابجا نشده بودند که از طرف هرات دشمن به پشتیبانی تانکها حمله را آغاز

نمود، پاینده خان گفت: در کیمنته‌های دیگر نیز باید به مجاهدین برنج برسانیم، برای بر آوردن این مأمول، محمد خان و همه مجاهدین همراهش اعلان همکاری و همراهی بایوسف را نمودند، اینها سوار کامیون شده و آرام آرام برفتن ادامه دادند، قبل از رسیدن به پاسگاه ارتش، محمد عالم و همراهانش پیاده شدند و خود را با مسلسلها مسلح نموده و بحالت آماده باش به پیش روی جانب پاسگاه نظامی دوشی پرداختند، تباریکی در مخفی پیش روی کردن کمک کرده مددگار ثابت میشد که ناگهان بر پاسگاه ارتش، نارنجک بم‌دستی انداخته و آتش مسلسلها نیز گشوده شد یورش به قدری ظریف و ناگهانی بود که ارتشیهائی که خواب بودند نیز آمادگی گرفته نتوانستند، یوسف به سرعت تمام کامیون را از پاسگاه دور داده و به جلو رفت، در اثر تنگی جاده رفتن با این سرعت از خطر خالی نبود، لیکن یوسف کمال مهارتش را به ثبوت رسانید - وی فاصله ۳۰ مایل را به یک ساعت پیمود که به شهر صنعتی پلخمیری ۵ کیلومتر فاصله داشت رفتار ماشین را کم نمود، ناگهان، نور چراغ قوه " چراغ دستی " بر جاده افتاد و افرادی مسلح بر جاده نمودار شدند، یوسف

بخشیدند که آنها در جایی موضع گیر شده و سنگر گرفتند
بودند که اگر دشمن می آمد به هدف تیر آنها برابر می شد
ولی دشمن آنها را نمی دید در این اثنا یکی از سرتیپ های
ارتش سرخ بنام سرتیپ دلانوف بطور مرموز و خفیه بجانب
سنگر آنها رخ نمود که آنها را نشانه گیری کند که به سرعت
عقاب تیز جنگال سید اعظم خود را به وی میرساند و سرتیپ
خائن و متجاوز را به رگبار مسلسل بسته و تیربارانش کرد
هنوز نعل پلید سرتیپ دلانوف در سراسیمی افتاده و پریزمیزد
که یکی دیگر از افراد ارتش روس بر سید اعظم قهرمان
آتش گشود تیرها همه بر سینه سید اعظم اصابت نموده بود
و ارتشی مذکور را مجاهد دیگری به جهنم رهسپار نمود یوسف
به سریع خود را رسانیده و پیکر به خون خفته سید اعظم
قهرمان را کشیده و بجانب سراسیمی " نشیب " برد، از جسم
پاک سید اعظم خون فواره میزد لباسهای یوسف و پاینده خان
نیز از خون وی قرمز شده بود یوسف در هنگام جابجا کردن
سید اعظم گفت ای همسنگر غیور و وفادارم تو جانم را از
مرگ نجات بخشیدی سید اعظم با کلماتی شمرده شمرده جواب
داد این از فرائض و وظایف بنده بود برادر زیرا تو امانت

عاصمه میباشی و این امانت از جانم بر من زیادتر عزیز
است . یوسف در حالی که قطرات اشک از چشمانش می چکید
و به سان العاص به زمین می افتاد از سید اعظم پرسید چه
دستوری درباره مجاهدین صدر می فرمائید و راجع به
فرماندهی شان چه امین الله فرمانده نیز به خیل گلگون
قبایان پیوست پاسخ داد که : حالا دیگر تو فرمانده -
عملیاتی مجاهدین میباشی برو به حیث فاتح داخل شهر هرات
شو دعاهایم یار شماست ، سلامهای مرا به همسرت عاصمه نیز
بگو ، و اضافه کن که من امانتت را به قیمت از دست دادن
جانم حفظ و نگهبانی نمودم ،

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بسمه چشم خویشتن دیدم که جانم میرود

خدا حافظ ، این آخرین جمله‌ای بود که سید اعظم قهرمان
بر لب آورده و تا ابدیت به خواب ناز غنود .

پایان

همینکه کاروان مجاهدین به شهر باستانی هرات داخل گردید شهر چراغان و آ زمین بندی شده بود، مناره های تاریخی هرات، قلعه اختیارالدین، موزه هرات نور باران شده بود، روشنی و نورانیت از کوچه و بازار تجلی میکرد، شعارهای زنده باد اسلام در فضا طنین ابهت افکنده بود، در هر جای شهر مجاهدین را با شلیک های هوایی مسلسل استقبال میکردند و به آنها تقدیم احترام مینمودند،

یوسف و پانینده خان به یک ماشین سوار شده در بین اظها را حساست گرم مردم و خوشی زیاد داخل شهر شده بودند، همراه آنها جمعیت انبوهی الله اکبر گویان راه می پیمودند، بعد از ادای نماز شکر در مسجد جامع تاریخی هرات باستان، باز در بین هلله شادی مردم در بین شهر براه افتادند، این اجتماع از مسجد جامع هرات بجانب بیمارستان ملکی شهر براه افتاد، در نزدیک بیمارستان هرات، عاصمه در حالیکه

بدرمتن قلعه اسلام تذکر یافته که بنظر بنده قلعه اختیار الدین است.

کردن بند گل و دسته گل در دست داشت برای استقبال
و پذیرائی ایستاده بود او میخواست گلو بند گل را با
دستش بر گردن فرمانده مجاهدین بیفکند چشمانش در جستجو
و تلاش یافتن فرمانده مجاهدین اینسو و آنسو میدید او
شنیده بود که فرماندهء جهادگران جوانی است زیبا و خوش
سیما که از کابل تا بلخ و از آنجا تا هرات مجاهدین را
قیادت نموده است و در هر عملیاتی که حصه گرفته روسها را
ضربه زده و فراری داده است او میخواست امروز همین مجاهد
را با چشمانش نظاره کند در چشمانش برقی غیر عادی
میدرخشید با وجود بی قوتی و کمزوری بدون تکیه بر کسی
دیگر بر دروازه بیمارستان لحظات سخت انتظار را یکی بعد
دیگری پشت سر میگذاشت

خمید قامتم از انتظار و جان به لب آمد

قدح بیاد تو کج کرده ام بیا که نریزد

به لبم رسیده جانم تو بیا که زنده مانم

پس از آن که من نمانم به چه کار خواهی آمد

خبرم رسیدا مشب که تو یار خواهی آمد

سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

و بالاخره لحظات وصال و دیدار نزدیک شد
وعده وصل چون شود نزدیک

آتش شوق تیزتر گردد

و جیب حامل فرمانده مجاهدین به نزدیک عاصمه آمده و ترمز
زد، یوسف از جیب پیاده شد و روبروی عاصمه ایستاد، عاصمه
دقیق سرا پای او را از نظرش گذرانده و او را شناخت
نزدیک بود از خوشی و مسرت دیوانه شود" و با خود گفت:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

و چشمانش چراغان کرده و از جبینش نور و سرور جلوه میکرد،
و با یک دنیا مسرت گفت: یوسف عزیز من میخواستم تا ترا
به این لباس و به این کیفیت ببینم، امروز این گلهای
عقیدت را بر تو نثار می‌نمایم، همینکه گلهای عقیدت را بر
گردن و شانهایش لمس کرد گوئی تمام کائنات را به او -
داده‌اند دلش میخواست که همچنان در کنار عاصمه دلیلی
ایستاده باشد، لیکن شور و شفق مردم در راه پیمائی مسرت
شان او را بخود دعوت میکرد همراهان یوسف از او خواستند
که پیشاپیش استقبال کنندگان و راه پیمایان قرار گیرد،

و این خبر منتشر شده بود که عاصمه نامزد و همسر یوسف است، مگر انتظار حمله شدید دشمن نیز برده میشد، و لحظاتی حساس بود یوسف با دیده تر، عاصمه را خواننده گفت: عاصمه چراغ انتظاری را در چشمانت روشن نگهدار من بعد از اینکه اقدامات و تدابیر امنیتی هرات را بررسی نمایم بر میگردم، عاصمه در جواب اظهار داشت:

برو خفا حافظ و نگهبانان موقع مسرت و خوشی های من فرا رسیده مگر در این مسرت ها رسالت ایمانی و مسئولیتهای مردمی و ملی را فراموش مکن، لحظات حساس اند، ما در هر طرف در میان شعله های آتش و حوادث و وقایع لایتناهی قرار داریم، سلام بر قهرمانان و دلیر مردان ملت، فضا با اردیگر از نعره های الله اکبر به لرزه درآمد - یوسف دستش را به عنوان وداع کننده تکان داده و رخصت گرفت هنوز این - اجتماع به پایگاه نظامی نرسیده بود که زودی در آسمان هواپیماهای میگ نمودار شدند، همه شرکت کنندگان درین استقبالیه مسرت افزاء متفرق شدند، هر طرف که چشم انسان نظر می افکند پیکرهای بخون خفته چون مرغ نیم پسمل می طپیدند و تعداد کشتگان بی نهایت بود، از هر جانب آواز

نالہ و فریاد و فغان بگوش میرسید مجاہدین تنداتند سنگر
بندی نمودند از نپہ تپہ شعلہ های آتش رو بہ آسمان زبانہ
میکشید از فضا بمہای نایالم و شلیک راکتہا پیغام مرگ
و ویرانی میاورد یوسف جیب خود را در پناہ عمارتی ویران
شدہ جا گذاشت او فریاد برآوردہ و مجاہدین را رہتمایی
و فرماندہی میکرد و دستور میداد بعد ازینکہ تیربارہا
و پدافند ہوائی مجاہدین بر ہواپیماہا شلیک شدند ہواپیما
ہا واپس بہ مواضع شان برگشتند و در اثر بمباران شدیدی
ہواپیماہای روسی در ہر طرف مردم عزادار بودند .

بعداً " شروع بہ برون کشیدن آنہائی کہ زیر آوارماندہ
بودند کردند و گروہای داوطلب عامہ و مجاہدین بہ فرو
نشاندن آتش از ساختمانہا پرداختند درین اثنا یوسف سران
مجاہدین خود را برای یک نشست و شورای مہم فرا خوانند
و گفت : ما باید ہمہ سنگرہای شہر را حفظ نمائیم
دشمن بزودی دست بہ حملات فضائی زدہ است و لازماً " فردا
صبح دست بہ یورش زمینی میزند و تا زمانیکہ ما بطور
منظم و پلانیزہ شدہ جواب دشمن را نندہیم تسلط ما را برہرات
استحکام بخشیدہ نمیتوانیم باید افراد ارتشی تعلیم

یافته ما ذریعه تانک و توپ و پدافندهوائی با ارتش روس پیکار نموده و آماده گی کافی داشته باشند هر مقدار سلاح که از دیپوها و قرارگاه نظامی بدست آمده باید در بین مردم تقسیم و به افراد داوطلب داده شود تا برای حفظ و نگهبانی شهر تعداد زیادی از مردم حصه گرفته بتوانند لیکن همه باید تحت فرماندهی واحد عمل کنند دربی نظمی و عدم دسیلین هیچ تنظیم و نهضتی به آرمان و مقاصد غائی خود رسیده نمیتواند

مطابق دستور یوسف همه شروع به فعالیت نمودند در مناطق مهم شهر تیربارها و فدافند هوائی نصب گردید تانکها و توپخانه برای بستن راه های منتهی به شهر براه افتادند افراد آموزش عالی ارتش که به مجاهدین پیوسته و استعمال هر گونه سلاحی را بلد بودند هر یک به وظیفه مقرر شدند و دسته های مسلح آغاز گشت زنی در شهر نمودند تا حوصله مردم در دیدن سپاهیان جهادگر و دلیرشان بلند باشد این همه فعالیتها تا قبل از دمیدن صبح انجام شد یوسف در منطقه مقرر فرماندهی ارتش اطاق شورای ارتش را مرکز فرماندهی چریکی قرار داد و افراد دانشمند و سهران

مجاهدین را نیز برای شورا و مصلحت اندیشی با خود درین اطاق نگه میداشت نقشه هرات و حومه را بر دیوار اطاق فرماندهی آویزان نمودند پاینده خان در دفتر فرماندهی عملیات مجاهدین همیشه در پهلوی یوسف " فرمانده " نشسته بود بعد ازینکه آفتاب برآمده ویرانی و خسارات شهر بخوبی مشاهده میشد در هر جا راپورهای درگیری ارتش با مجاهدین میامد و راپور و اطلاع میرسید که دو دسته از افواج و - نظامیهای رژیم با تعداد بیشماری از تانکها و نفربرهای زرهی از راه بلخ و غزنه و قندهار رهسپار هرات انند چنین بنظر میرسید که حکام روس برای بدست آوردن دوباره هرات و متصرف شدن آن با ترتیبات و تجهیزات نظامی سر سام آوری میخواهند به هرات آمده و قدرت نمایی کنند تشویش و اضطراب هر لحظه بیشتر میشد مردم و اهالی شهر در جستجوی مواضع امن بودند بچه ها و پیرمردها و زنها به شکل قافله ها رهسپار مرزهای ایران بودند حملات فضائی دوباره آغاز گردید و مجاهدین نیز با تیربار و سلاح ضد هوائی فدافند به پاسخ پرداختند در هر طرف ویرانی و مناظر دلخراش ظلم و بیداد بنظر میامد شهر هرات به

ویرانه تبدیل میشد آواز یوسف در اطاق فرماندهی پیچید
که ما تا آخرین قطره خون و تا آخرین ارتشی روس با
روسها میجنگیم و این آواز شعار مجاهدین قرار گرفت که
ما تا آخرین قطره خون و تا آخرین ارتشی روس خواهیم
جنگید آنها بسان عقاب‌های تیز پرواز بر اجتماعات و قرا-
رگاه‌های ارتش هجوم برده و صفوف دشمن را شکافتند از آواز
شلیک گلوله‌ها پرده گوشها پاره میشد در ظرف دو روز -
شعلد‌های جنگ در شهر هرات و حومه رسیده بود لیکن
مجاهدین با شهامت و استواری می‌رمز میدند کوجه و بی‌رزن
هرات مدفن‌گاه دشمن شده بود در هر گوشه پشته‌ها از کشته‌ها
جلب نظر میکرد چندین دست‌گاه تا آنک دشمن منهدم گردید
افراد جتر باز روس "پراشوت" فرود آمدند مگر همه از
طرف مجاهدین اعدام انقلابی شدند مجاهدین با جوش و خروش
زیاد پیکار میکردند یوسف با هم‌رانانش نیز مقررماندهی
را ترک و به سنگرها نشستند و حماسه می‌آفریدند ر داد
شجاعت میدادند بلاخره دشمن مجبور به عقب‌نشینی شد
مجاهدین نظامیان دشمن را تا چند کیلومتری هرات عقب
زدند نسیم فتح و پیروزی دوباره در شهر وزیدن گرفت مگر

درین لحظات پر از خوشی و مسرت اندوهی تازا بوجود آمد
بعد از حملات هوائی پرتزه، از بیم به وجود پرتلاش پاینده
خان اصابت نموده و وی در خاک و خون طپیدن گرفت پاینده
خان را در حالیکه شدیداً " مجروح شده بود به حضور یوسف
آوردند و آخرین آرزوی پاینده خان دیدار دوست همسنگر
و وفادارش یوسف بود جگر یوسف در آتش میسوخت و فرمانده
یوسف مثل طفلها به گریه افتاد پاینده خان گفت: ظالم
مثل اینکه از درد جدائی اندوهگین شدی من گریه نکنم
و اگر گریه هم کرده ام از شوق بوده ازینکه در راه آزادی
وطنم جان میدهم باید تو احساس مسرت و خوشی نمائی زیرا
دوست تو خوش قسمت بود که شهادت نصیبش شد یوسف به
احساسات آمده گفت: من اینقدر شکیبائی از کجا بدست
آرم همه دارند از من جدا میشوند یار عزیز، اقارب همه
تنهایی میگذارند من زنده ام بر حال زار من آسمان میگرد
و نه میگوئی اشک تریز چشمان پاینده خان هم از اشک پر
شده بود و با دیده های پر از محبت و لطف جانبا یوسف
متوجه شده گفت: آرزو دارم که قبل از فرا رسیدن لمحہ
اخیر زندگیم چندین لمحہ خوشی را نیز دیده بتوانم در گریه

در زاری وقت گذشت من با دلی پر از حسرت و نا مراد از دنیا
میروم . یوسف با عزمی پخته و آهنین گفت : تو چه می خواهی
پاینده خان ؟ یقین داشته باش که برای تامین خواهش
و آرزویت از سر و جان گذشته ام . ضرورت نیست که جان
دهی و سر ببازی خدا سر و جانت را سلامت دارد من آرزو مند
که قبل از جدا شدن برای همیشه از تو محفل شادمانی و عروسیات
را ببینم . پاینده خان لهجه بخود گرفته بود که همه بی
اختیار به خنده افتادند . یکی از سران مجاهدین با
پاینده خان همصدا شده گفت : برادر یوسف حالا توافق
کرده ای باید به وعده وفا کنی برای برآوردن آرزوی -
پاینده خان همه مقدمات عروسی فراهم و برنامه ریزی شد
لیکن این محفل شادی قسمی بر پا شد که نه موسیقی بودند
شادی و خوشی و نه چراغانی از هر طرف شلیک توپها آسمان
را قرمزی رنگ نموده بود فضا ماتم زده و عزادار بنظر
می آمد پاینده خان مراسم عقد و نکاح فرمانده یوسف بسط
عاصمه را به چشم دید او در حالت تزع و جان دادن نیز از
چشمانش چشمه های مسرت و خوشی را جاری ساخته بود پاینده
خان در آخر گفت دیگر حالا می خواهم آخری رسم تعظیم و کرنش

را در پراپر لوای پر مجد و عظمت اسلامی افغانستان
تقدیم کنم، پرچم به اهتزاز در آورده شد و امواج خوشی
و مسرتیر چهره پاینده خان منظره عجیبی بوجود آورده بود
او سرش را خم نموده و پرچم را سلامی داد. بعد سرش به پائین
متمایل گردیده و برای ابد به خواب فرو رفت، پاینده خان
و شهدای دیگر را با شور و هیجان زائدالوصفی دفن کردند،
در هنگام به لحد سپردن پاینده خان توپها به رسم تعظیم
شلیک شده و مسلسلها نیز فیر هوایی نمودند.

یوسف و عاصمه اگر چه در مقام خوشی و مسرت قرار -
داشتند مگر دل هاشان افسرده و پریشان بود در زیر ایمن
آسمان جفا کار و ماتمزا آنها شب عروسی خود را پشت سر
می نهادند از چشمهای شان اشکهای اشتیاق و آرزومندی موج
زن بود.

یوسف فرمانده به عاصمه گفت: آیا میدانی که برای

دیدارت از دریاهاى خون چقدر گذشته ام؟

عاصمه با افتخار پاسخ داد: خدا گواه است که اگر تو

بخاطر آزادی وطن و میهن ازین دریاهاى خون نمى گذشتى مرا
در نمى یافتى، من عشق ورزیدن و محبت وطن را از تو آموختم

عاصمه! و من در اعتراف و اقرار این واقعیت هرگز عار احساس
نمیکنم.

یوسف ادا مه داد عاصمه با شوق و اطمینان گفت هر
دافغان الگوی غیرت و مردانگی است در ضمیرش ارزش والای -
محبت وطن تعبیه و سرشته شده است، او هرگز غلام کسی
شده نمیتواند، روزی آنانی که از ارتس روس، افغانهایی که
از نظامیان روسی حمایت میکنند به صفوف ما خواهند پیوست
یوسف تائید نموده گفت: بدون شک چنین خواهد شد و اشغالگران
با شرمندگی و خجالت روبرو خواهند گردید درین شب تاریک
زمزمه های پر سوز شاعری در دلها جاذبه و شوق و عرفان
ایجاد کرد که با الحانی خوش این شعر را می سرود:
آفتاب ز انگشت ننهان کی شود
بی وطن با عزت انسان کی شود
آخر این دیجور شب گذرد تمام
صبح صادق از ورای رنگشام
روشنی بر ظلمت و بر ابرتار
میشود غالب تو دل با حق سپار

نور حق بر رنگ الحاد و دوئی
میشود پیروز گر واقف شوی
آخر از ما فتح و نصرت هو معک
از نریدان نمن منما تو شک

بتاریخ روز دوشنبه ۱۵ شعبان المعظم ۱۴۰۵ هجری مصادف
به ۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۴ بعونه تعالی خاتمه یافت

جشتی مودودی



سر از مترجم و مضمون نثر در متن از مولف ما آقای راهی

